هو

بس راز نهانم هست در دل [illegible]

[illegible]

یا کریم یا کریم یا کریم یا کریم

یا محمد یا محمد یا محمد یا ...

المجلد الثانی من اصول الکافی هو

در شهر ... سنه ... هشتم ... هزار و یکصد و پنجاه و هفتم هجری ...

بتصدق روح مقدس ... [illegible]

علی ... علیه السلام و حضرت مولی ... [illegible]

... حضرت ... [illegible]

... [illegible]

والحمد لله ... [illegible]

حمداً کثیراً

والصلوة علی محمد

و آله الاطهار

[illegible]

کتاب منظوم نو طبعه

شفا علی منقا علی شفا علی شفا علی

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

آن سنگ که پیدا کند از پولاد ربایت دل

تو باش که ما را و دو صد مثل ما را

ره آن خدا یست را بخانه بود ما او

لیکن چو فره در آینه چی عمر را کنید

ردیف الف

ردیف الف

چون جان شبیم الا که خواب چنانا

در ابد در طبع بجا تو بود سجده

امواج چو بر او چنه هر یکی صد چو

شاه بار کز ملکی و عادت ظاهر کن

تا که بود ای سلطان این بیان شما

تو شده ای صد نقش ز کواکب ابرش

در دامن طالم ز رحمت تر جویان

در کان ای عیان سفر ز غیب

ردیف الف

ردیف الف

ردیف الف

باده ز فلک آید مردان نوایی

چشم دل مشتاقان برو بتو شد بینا

او وصف مغز العوره که تو از کز بینا

ردیف الف

معشوق اسا مالکم تا باد چنین باد

وتو فرزدان شده تا بود چنین بادا

بلبل الوان سکن لحوت زلالا

گر لوح و قلم آمده گر جسم و هیولی

[illegible]

بر روح را فردوسی تا بود چنین بادا

العاشق جوت و هو العشق کمجر

یکذات نه بیش ... آینه کوها

کورست که نه چشم کند کنج نکوی را

از مهر بود سبق و دولت دی آمد

در فرض بر حدث الکاف نمش

گر جو جان سلسلها را ابدرا نه بگرد

گر هر جان و جهان را بیارات خدا یا

[illegible]

میدان که حدث بلی خرد قدمی

زه پرتو زه بال بر افلاک تجلی

زه ماه زه ماه زه باده حمرا

[illegible]

کر عکس عکس برقاوت برما

[illegible]

زهی فرش زهی عرش زهی ذوق کمال

[illegible]

قمش کن کز توست وبماد الجمانی

بکهداری ازان آفت که زو بر بقا

[illegible]

چه داند حیلهٔ ریب المنون را

چنانش بنجود و دست سازیم

[illegible]

بیا بارو دگر زه کن کمان را

زعقب با لطف افتد از بام

[illegible]

[illegible]

چنو خواهم که زنم نقش جهان را

همه کس برد و چه پیروز خوی تو

اگر دولی بکدوانی سر شود

[illegible]

رموز علم و لا یعلمون

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضا له الجواب

ایضا له الجواب

ایضا له الجواب

ایضا له الجواب

ایضا له الجواب

ایضا له الجواب

ایضا له الجواب

ایضا له الجواب

ایضاً و الجواب له

[illegible]

ایضاً و الجواب له

[illegible]

ایضاً و الجواب له

[illegible]

ایضاً و الجواب له

[illegible]

ایضاً و الجواب له

[illegible]

ایضاً و الجواب له

[illegible]

ایضاً و الجواب له

[illegible]

ایضاً و الجواب له

[illegible]

ایضاً و الجواب له

[illegible]

ایضاً و الجواب له

[illegible]

خاطر گفت که گوکش [illegible]
بر حدیث [illegible] از لب لعل یار
[illegible]
[illegible] جان اندرم [illegible]
[illegible] ای کاروان [illegible]
[illegible] ای کاروان [illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible] دور کن دیده [illegible]
[illegible] وصف عاشقان [illegible]
از ظلمات [illegible]
ز آب حیات [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

هوش برفت [illegible]
روز شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه جهان [illegible]
سالک [illegible]
آمد جان [illegible]
رونق گلستان [illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible] خواب
[illegible]
خواب [illegible]
آب [illegible]
[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

و کرت ذرق نجانه قرز یاران بحوم
فاقصتوا و اخرقوا معشر اخوان کلها
فور شمس الحق تبریز صفات قدم
انا شمس قربا اخذا نوا رشیب
شمس دین عاشق صادق کر تادید
طلع الشمس علینا قلب القلب هوا

ایضا در اجوال بی

تو مرا جان و جهانی چکنم جان و جهان را
تو مرا گنج روانی چکنم سود و زیان را
گهی یار در آرام گهی بار کب علم
جو در این دور [illegible] چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم
نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
جو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
جو در اندر تنگ جو یم جه روم آب بجویم
جه توان گفت چه گویم صفت سرو روان را
جو نهادم سر هستی جه کشم بار کلا را
جو مرا گرگ شبان شد چه کنم نازشبان را
بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو
همه رخت سر ده تو جه دهم باج ستان را
جو خوشی خلق جه سنی جو بغبغ برکف دستی
خنک آن کو شکست [illegible] آن دیده جان را
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره جو جانی
جو ز تو یافت نشانی جه کند نام و نشان را
جست کو هر فایق [illegible] بحر حقایق
جو بسر باید رفتن جه کنم پای دوان را
ز شعاع رخ تابان [illegible] جهان
دل [illegible] جان [illegible] کمان را
بطلب امن و امان را [illegible] کمان را
[illegible] راه و دو آن [illegible] راه و [illegible] را
[illegible]
تو کراز اهل [illegible] راه کمان را
منکر [illegible] و بلا را [illegible] و دل را
منکرم [illegible] جفا را [illegible] کران را
غم [illegible]
[illegible]

ایضا در اجوال السابع

جلا الحال اصباح الهوا لکم فاتینا
[illegible] و تا فاتینا
و تواتینا [illegible] فان کم خطرات
فقاتلنا [illegible] فیونا [illegible]
عدل العادل [illegible] لکم [illegible]
ان [illegible] لکم [illegible]

[illegible]

و ر اینا کم بدور [illegible] وآلام
[illegible] بجم و تحیلکم و وجدنا
[illegible] خطیب [illegible]
فاصطفینا [illegible]
فوجدنا [illegible] یوسف [illegible]
فاذا کاسات [illegible] کو [illegible]
قبول الف شمعا و [illegible]
و بلا شد [illegible]
نور [illegible] نا جار نا الوصل [illegible]
و [illegible] العجب النفس
و [illegible] ذات قوام
فی قعود و قیام [illegible]
[illegible] فر و جد
فاذا [illegible] فطفقنا [illegible]

ایضا در اجوال بی

جو ز شاد [illegible] شعلها
گر دود [illegible] شعلها
[illegible] گوری
[illegible] شعلها
[illegible] جو شی
تو خوب خانه [illegible] شعلها را
[illegible] جان را
گر بر [illegible] شعلها
تو اگر خواب [illegible]
تو [illegible] شعلها
جو [illegible] چشم [illegible]
[illegible] و امین شعلها

ایضا در اجوال السابع

سبق [illegible] الحب علینا
[illegible] و [illegible]
زمن [illegible] السکر [illegible]
[illegible] فقینا [illegible]
فقانا و [illegible] و کلانا [illegible]
فوجدنا [illegible] رفیقا [illegible]
و [illegible] فقانا [illegible]
صدق العشق [illegible] الکرم [illegible]
و [illegible] فقانا [illegible]
[illegible] الطارق [illegible]
[illegible]
[illegible] خوات [illegible] حسنات
[illegible] و هو بنا
[illegible] و شکرنا
و [illegible] العبرة زنا
[illegible] ذات قرار
و [illegible] و شهدنا [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی الحرف [illegible]

[illegible]

ایضاً فی الحرف [illegible]

[illegible]

ردیف فی الحرف [illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

چون شمس دین نه تیم زود درمان
بد بعد ازین نخواهم ذوقی زجام جیب

ایضا فی الجز السابق

بر و بیای حریفان بگیئه یار را
بن آورید آخر صنم کریز پا را
بهانهای شیرین بر انهای موزون
بکشید سوی خانه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون
بزند گره بر آب و ببندد او هوا را
بمبارک و شادی چو نگار من در آید
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را
بر شاه روح بخشی برسان پیام جانی
بر عاشقان بی دل برسان تو این صفا را
بنشان بلطف و احسان بجای خویش جانی
دل عاشقان حیران بکف عطا را
چو تو شاه عاشقانی تو نه حق بی نشانی
رخهای زعفرانی چه کشند لاالسا را
شه مات شمس دینم که حقیقت یقینم
ز لبان نبات چینم ز ره خبر زو اعتبارا

ایضا فی الجز السابق

چو هر الیوی زندان بگینه تن زبالا
ز مقربان حضرت بندم غریب و تنها
بیان چمن تکا قری مرا قرین شه
گر کند در دماغم هوسش هزار سودا
همه کس خلاص جوید ز بلای حبس تن خی
چه روم چه روی آرم به برون چو یار انجا
که بغیر کنج زندان نرسیم بکنج خلوت
که زنند بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خوبان نظری بدرد تو
نظری بدان تماشا نظری بدین تماشا
چو بود حریف یوسف نرود کسی چو داود
بیان حسن بستان بکجا خامه ربو
به دو دم بخشم و دیده بسوی هر که دیدار
زجنین بگز ستانی بجهان نقد مانا

آنکه دل از هوس یار دو دیارت او را
کو نبودی الی جهان زنده کشاورت او را
چون نه با شیفته جان از سر کوی بر
هر که در کوی غمش داکه زارت او را
کردم اندیشه دوان در پیش زر زود
تا شنیدم هوس آب و کنارت او را
در هوس تشنه و در تشنگی ملک
بنگر آه و دل آشفته که بارت او را
در جهان یکسالی آزاده زر تفرقه
تر غیب و ستم و قید چکارت او را
نیست در برخ خورد و خوردلی عقلیت
پیشش ز اده طائفه که عارت او را
طایران حرم کعبه بکویش نیر
شمس تبریز که بحر شمارت او را

چون کرانا قیامت بگل او بیا رباد
سنجی که بر جبالش در دو جهان نثار باد
زنگاه میر خوبان بشکار بیخود
که بزیر غمزه او دل اشکار باد
بدو چشم از دو چشمش چه جهان
که دو چشم از چشم خوش و پر خمار باد
دراز ابد بنگم جمعا نور نور ین
که بروکه روزگارت همه بیقرار باد
نه قرار ماند دل جهائی و وزاری
که بجز مانت نه کنم خدا نثار باد
تن من بماه مانند که زهره بی کرد از د
دل من چو چنگ زهره رگ گسسته تار باد
بکدا بماه تنگ بگسستگی زهره
تو حلاوت غلبه بن که کی هزار باد
چه عجب سیت در جهان که زعکس روی جانان
چو دو دوست نمو و ستان ز تو پر نگار با
بعد از حسم چنگ گر برید و بیو سه
بعد از جان نگر که خوش و خوش غدا باد
تن نیره بچو زانی دو جهان تن زمستان
که بر غم این دو ما خوش بر ابهار باد
گر قوام این دو ما خوش بیگاه بر عقمر آمد
گر قوام بند کانت بجز این جهان باد
بد شمس دین بپن زمیان کناره بگیر
گر میان عاشقانت همه دم کنار باد

رمل مثمن مخبون الاصل
والضرب فعلیة فاعلاتن
فعلاتن فعلاتن فعلاتن

آنجا که ست جام عشق ساز
کر زمیان بر خیزد این ما و شما
رد فی منکم الیکم عند کم
فی الهوی شیاء سوا کم ما لرای
زاهد ا منکر مشو مار کو بهت
سر ما در بود و عالم با خدا
ما نرخ در ظلمت آباد خوریت
نور خورشید از کجا تو از کجا
آن زرد روی بر افروز از عشقش
استعلال النار فی جبل العطف
جان از این ظلمت سر برون فکن
تا بر آید آفتاب در سرا
بر لب عالم راست از نور چشم
دیده ها باید که بیند نور را
باب فیض الله باز است ای چه
وانما یر مستعد ان عطا
بس بگیر ید آنکه باشد تحمیر
لم تجد بعدی و لیکا رشدا

ایضا فی البحر السابق

ای جمالت مطلع نور و صفا
از جمالت عشق بازند و وفا
ای دو عالم را بلطف افتتاح
هم ضیا تخشی و هم راحت فزا
زنخ کرده و مرده صد ساله باز
گر ز انوارت بیابد یک ضیا
از عطای بیکرانت ای عظیم
هم فقیری یافته لطف و غنا
مردگان با رنجه بود ای فقیر
آنکه چندین سال چندین ز غما
رفته زیر خاک و پوسیده و بیمن
در رخان و دلبران سر لقا
یافته از لطف آن جان بخش پاک
از تجلی عطا کنج بقا
خوش خرامان شو بسوی باغ و چمن
نو خطان نازنین خوش لقا
از عدم شاه شده بی ما و منی
در و جود آورده شان لطف خدا
بر جهای طارف جوار باطرب
در تن در نازمانی خوش درآ

هرچه میگویم از آن محبوب گوی
آن حبیب خاص بی روی و ریا
بلبلا افغان ز حال خود مگو
بی‌خبر مرغان و خسان از هوا
وز هوای جان پاکان بی‌خبر
ز خسیس دون ناکس را حظ
شمس تبریزی برآ بر برج دل
چون تویی خورشید ذات کبریا

ایضاً فی الجواب السابق

از ورای سر دل بین شیوه‌ها
شکل مجنون عاشقان بین شیوه‌ها
عاشقا زادین و کیش دیگرست
اصل و فرع دیگر آن دین شیوه‌ها
دل سخن چین است از چین ضمیر
وحی جویان اندر آن چین شیوه‌ها
جان شده بی عقل و دل از بیکر دید
زان پری رو تازه آیین شیوه‌ها
از دغا و مکر گوناگون او
شیوه‌ها گم کرده مسکین شیوه‌ها
پرده دار روح ما را قصه کرد
زان صنم بی صبر و بی کین شیوه‌ها
شیوه از چشم باشد باز جان
این عجب‌تر آن وفا این شیوه‌ها
مرد خود بین خرقه شیوه خودست
خود نه بیند مرد خود بین شیوه‌ها
شمس تبریزی جوانم کرد باز
تا ببینم نغز سنگین شیوه‌ها

ایضاً فی الجواب السابق

ای کهی آتش برآوردم ترا
ور دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زاده همچون سخن
چون سخن آخر فرو خوردم ترا
با منی و زمن همی داری خبر
جادوم من جادوی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد
گوش مالیدم بیازردم ترا
دایم اقبالت جوان شد [illegible]
این کف دست چو لعل دم ترا

ایضاً فی الجواب السابق

ای بخشنده درد هم اسرارها
وی برای بنده بخشه کارها
ای خیالت تنگ سینه‌ها
وی جمالت رونق گلزارها
ای عطای دست دی بخش تو
دست این مسکین گرفته بارها
ای کف چون بحر گوهربار تو
از کف بایم بخشنده خارها
ای بخشیده بی سر ما هوش
چون ده هزار بر تو دستارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
دادگاه افتاده ز انبارها
آفتاب فضل عالم پرورت
کرده زهره ذره ایثارها
چاره نبود بجز چاره کار
گرچه حیله میکنیم و چارها
نورهای شمس تبریزی [illegible]
المنه ز دوزخ و از نارها

ایضاً فی الجواب السابق

ای نهاده سرکشان گردن ترا
از کرمیان بلکه تا در مصر ترا
اجهان خود جمله خار و کل قوی
ور گلستان و جان آن گلشن ترا
در ثنا و مدح روح قدسیان
صد زبان گشته چون سوسن ترا
وحقیقت جان جان جمله
پس که باشد در جهان دشمن ترا
هر که شیفته ز حقیقت جانها
حلقه گشته گرد و پیرامن ترا
از نهیب فصحان الکن شده
وز نهیب افصح شده الکن ترا
چون برافروزی تو قندیل فروغ
بهر سوزش جان ما روغن ترا
ای فداند عشق این دانم که هست
تیرگی حال من روشن ترا
با دلی همچون کبوتر گفته
گرد حرم کعبه ام ایمن ترا
می ندانم لایق جانت فدا
ای فدا گشته دو صد چون من ترا
آن دو دیده که جمالت سیر سیر
خوش ببالاید چو پرویزن ترا
وردرون دل نمی‌گنجد ترا
دل شده مانند پیراهن ترا
صح صح صح

برو رختی همچو غاری تا نفتد
منزه بیدم جانب ایمن ترا
آمدم نعره زنان سوی درخت
ما فقر در دو جهان معدن ترا
باز گشتم پس بدیدم گرد تان
جمله بنهاده ببر گردن ترا
گفته ای تن کو برای از درش
منزل بگویم خود در رها ون ترا
از برای خویشتن کاری می کند
گر کمر بسته جان و تن ترا
دل سر رشته سعادت تها تافت
گر بود سر تیز چون سوزن ترا
زیرکان دهر را عاجز کند
گر به چنبه کودن کودن ترا
عقلها در خدمتش سرها نهند
گر نهد سر عقل سخن ترا
خاک تبریز از فلک عالی ترست
احمقی که هست جز این ظن ترا
از برای سجده خاک خوش
باد تبریز ای دل مسکن ترا

ایضاً فی الجواب السابق

آن نهی گرمی بسوزد مر ترا
لیک شمس الدین در پوشد ترا
زان قبا یکتایی باید دلت
صافی و شفاف باشد چون سما
گرد و تایی باشد از ظاهر ولیک
سر وحدت یاب بی وصف دوتا
این سما کو برده شد از نور خور
می نماید خور پس چرخ این لقا
بلکه فوت میدهد مر نور را
همچو کوه آواز را اندر صدا
تا چه سرست در صدای جانمن
از پی خنقش خدا داد اند خدا
اینقدر دانم که از یاد لبش
از نکه تا طوطیم یا بد نوا
در خلاء و زمزم از بی لبش عشق او
چون نیامم حمدی اندر بلا
هم لسینی کو ترش رو شد زمن
هست خوش‌تر از جبین او قضا
چون بقا باشد عذاب جان من
من گریزم زان بقا اندر فنا
لیک حسن معشوق میخواهد بلا
باشد این خلوت خلاف او خطا
صح صح صح

گر رضای اوست ای طلب
ور نخواهد جان روشن گو بیا
ور نخواهد تا شوم من با کسی
جان عزیز دانم که آباد اسکند
بی رضای او نعیم سرمدی
بر دل عاشق بود عین بلا
در دو عالم خود خیال روی او
جان جان آرزوها مر مرا
جز ز تبریز صفا رسته نشد
مردمم را یا سمین های صفا
باز چشم شمس و از انجمن بود
زالتفات چون او شد مرتضی
چون بهاری باد تبریز رسد
تا بگردد باغ جان نشو و نما

ایضاً فی الجواب السابق

ای در آورده جهانرا زیر پا
بانگ نای و بانگ نای و بانگ نا
جست [illegible] شیرین بوسه را
بوسه جای و بوسه جای و بوسه جا
نه نهفت این نی و هوای نیست
نیست الا بانگ آن پر صفا
چون خدایست این عروسی مصطفی
می کشد اهل خدا را تا خدا
ما کرا یابیم واحد بوالحسن
[illegible]
ما همه تاریکیم و اگه نور
نورخواهی زین سرا بر بام آ
[illegible]
دل نخواهد [illegible]
ور سراجون [illegible]
ز آفتاب آمد شعاع این سرا
آفتاب شوق او بر دل بتافت
گشت روشن جان ز ذوق آن ضیا
صورت فانی اهل باقی طلب
خامش الحان حرف بر معنی گمار

ایضاً فی الجواب السابق

آمد آن محبوب انسان مرحبا
با هزاران لطف و احسان مرحبا
آنکه بد مطلوب جمله کائنات
با کمال و فضل رحمان مرحبا
جامع فرع و اصول انبیا
آنکه دانند قرآن مرحبا
صح صح صح

آمد آن

آمد آن سرور ارباب معرفت
در صفات چار ارکان مرحبا
در بیا بین رموز لا یجوز
رفت بانقش لیس الکان مرحبا
شمس تبریزی بخوان از لوح دل
آیه جان در صد الحان مرحبا
همین خمش کردم که ناطق حاضر است
آنکه داند در دو رمان مرحبا

ایضاً فی الجواب السابق

ای عارف شیرین لقا
آن مایی آن مایی آن ما
باز امروز ما را عشرت
الصلا ای پاکبازان الصلا
در خرام ای جان جان بهر صلاح
مه لقایی مه لقایی مه لقا
در میان شکران کار زکز
مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر رانبود وفا الا تو عمر
با وفایی با وفایی با وفا
بس عجیبی بس غریبی بس بعید
از کجایی از کجایی از کجا
با کرمی با سخی و هر آن توکیست
با خدایی با خدایی با خدا
با همه بیگانه و با غمش
آشنایی آشنایی آشنا
ای گزیده نقش از نقاش خود
کی جدایی کی جدایی کی جدا
جز و جز و تو فکنده بر فلک
ربنا یا ربنا یا ربنا
دل شکسته همین برای رشکی
قلبها یا قلبها یا قلبها
آنرای جان اول هر چیز را
منتهایی منتهایی منتها
یوسفا در چاه شاهی تو ولیک
بی نوایی بی نوایی بی نوا
چاه را چون قصر قیصر کرده
بادشاهی بادشاهی بادشا
تک دلی کی خوانده کو صد هزار
اولیایی اولیایی اولیا
صح صح صح

حسن کاه هر حسینی کر کنون
کربلایی کربلایی کربلا
سنگ را بربند ای جان کرچه تو
خوش سحابی خوش سحابی خوش سخا
هرکه از عشق تو چون زر شود
کیمیایی کیمیایی کیمیا
در خرام ای جان جان اندر حرم
خوش نمایی خوش نمایی خوش نما
شمس تبریزی تو همچون جمال
جانفزایی جانفزایی جانفزا
شمس تبریزی تویی تا دی دل
رهنمایی رهنمایی رهنما
شمس تبریزی ز عشقت سوختم
جان مایی جان مایی جان ما

ایضاً فی الجواب السابق

چون نمایت آن رخ گلرنگ را
از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب
از برای عاشقان دلتنگ را
تا که دانش گم کند مر راه را
تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود
تا که آتش واهلد مر جنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو
وان دو سه قندیل آن دنگ را
من نگویم آینه بار وی تو
آسمان کهنه پر زنگ را
در دمیدی و آفریدی باز تو
شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ او
ساز ده ای زهره باز آن چنگ را
با جمال حسن تو آهسته را
منتظر شو سالکان لنگ را
شمس تبریزی بده جام الست
تا بر داز لوح دل این زنگ را

ایضاً فی الجواب السابق

دل چو دانه ما مثال آسیا
آسیا کو داند این گردش چرا
تن چو سنگ و آب او اندیشها
سنگ گوید آب داند ماجرا
آب گوید آسیابان را بپرس
کو فکند اندر نشیب این آب را

آسیابان گوید ای نان خوار
گر نگردد این کی باشد نان ما
ماجرای آسیا زنوا شد خموش
از خدا او پرس تا گوید ترا
آسیای معرفت بر بار شد
از عطای ذوالجلال کبریا
شمس تبریزی جای دولت
می پرد بر اوج قدس باد

ایضاً فی الجواب السابق

در میان عاشقان عاقل مبا
خاصه اندر عشق آن لعلین قبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر
صرف اندر عاشقی باشد وبا
ننگ آید عشق را از نور عقل
بد بود پیری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو ترک
عیب خود بی عاشقی باشد بها
جان بگیر و شمس تبریزی بدست
دست بر دل نه برون رو قبا
دور باد عاقلان از عاشقان
دور باد بوی گلخن از صبا
گر درآید عاقلی گو راه نیست
ور درآید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند
رفته باشد عشق بر هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج
رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دماغ را گرفت
که گذر از شعر و بر شعری برآ
عقل رانبود مجال سر عشق
در مقام عالم لا منتها

ایضاً فی الجواب السابق

در خرابات آی بی روی و ریا
تا ز حق یابی لب لطف و عطا
صوفی صافی شدی لیکن بجات
از ضیای عشق جانت اصفیا
می نوش از خم می لا یموت
باظریفان لطیف مه لقا
کهربای عشق حق که راد بود
این مثل برجان عاشق زد ملا
آهن و سنگ مقناطیس بار
جذبه دل در رخ آن شاه ما
از وفای او صفا یابی اگر
باز جویی از جفای او وفا

یک نفس در هاو هوی حاضر
در مقام عالم لا منتها
گر درآیی ذوق دل یابی یقین
از رخ زیبای آن نور هدی
باز دان اسرار ولیکن باز کو
با حریفی محرمی صاحب وفا
این چه در رفت و گفت و گو شود
در زبان عاشقان از کبریا
من خمش کردم شمس الدین بگو
باز گوید گفت و گوی جمله را

ایضاً فی الجواب السابق

روح زیتونیست عاشق نار را
بازی جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ
ای معطل کرده دست افزار را
جان شهوانی که در شهوت زید
دل ندارد دیدن دلدار را
پر علت دوست دارد دوستی
پر امید [illegible] و خوف نار را
چون بخسپد جان ناری اهل یقین
در پی او جان پر انوار را
گر نبودی جان احول پس چه بود
کی جدا کردی دو نیکو کار را
جان شهوت جان احول از آنکه
نار بیند نور موسی وار را
جان شهوانیست ازی حکمتی
یاوه کرده منطق طوطی وار را
گشت جاری زبان تو گرفت
روی سوی قبله کن جهار را
قبله شمس الدین تبریزی بود
نور دیدی مرد دل دیدار را

ایضاً فی الجواب السابق

رفت در دولت زد دت درمان
بی سر و سامانت سامان یا
بهر جامی [illegible] گردان تو
بیقرار این چرخ گردان ساقیا
هیچ دشواری نماند در جهان
گر بدست آید تو آسان ساقیا
ای تو آسان آمده در دست [illegible]
گرده جانم را تو حیران ساقیا
صح صح صح

بنگر گسسته سر ز پایان دلم
چون نیست راغبت پایان ساقیا
آب کشته جان و دل از عشق تو
همچو زان آب حیوان الصلا ساقیا
کرده جانها را اسیر جام تو
ای تو قرّ جان و جانان ساقیا
هم بکام اولین دور سه بگرد
تا شود این جمله یکسان ساقیا
زانکه بخت ما بخندد در درخت
تا که دو جام گریان ساقیا
لاله زار سرمدی روید ز جان
چون ز جام تست باران ساقیا
عالم جان پاک کن از ظلم کفر
ای ز خود ساز طوفان ساقیا
غرق کن این کافران هست را
تو فنا کن هست ایشان ساقیا
شمس دین مخدوم را تو زیر جو
هیچ جو گر سخت پنهان ساقیا

ایضاً فی البحر السابق

شمس دین است اصل اقبال و علا
از عطای حق بصنع ما یشا
چونکه شاه لم یزل تفویض کرد
حکم با او احکام اسرار قضا
خرمن جانهای مشتاقان ربود
همچو کاهی از کهربا
چون ربود افکند جان از زمان
در فضاهای ضیا اندر غیب
آن ضیا است تا فنا از لامکان
خارج از گردون و افلاک و خلا
کز اثرهای شعاع آن ضیا
ذات عاشق بد اقبال البقا
آن بقای صافی سیار شکل
کز نسیم او بود سیر ضیا
آن ضیا است کز دویت در بکوبر
طالبا زان مژده بو لطف و عطا
مژده کاین گنبد جان ترا
از کدورات فنا هست و خطا
کان کدورت صاف کرد از صفوتش
پاک کرد از همه چون و چرا
از چراگاه خرد بالا ترک
تو بر آید اندک اندک مر ترا
هر چه بینی زان جهان نهان تو
جز برمزی در میان اندر ادا

تا بدانند از ورای این جهان
بر پرد اندر گذرگاه هوا
بعد از آن غیرت بگیرد دست
پس نیابی زور رفتن در هوا
تا مگر بر تو فتد از شمس دین
سایه زان بادبانهای لوا
غیرت از چشمش رود در ظلمتی
تو ز نوش در فنا اندر غنا

ایضاً فی البحر السابق

شمس دین است درد و هم درمان ما
بی سر و سامانیش سامان ما
چرخ گردان راه سامان گم کند
در هوای عشق سرگردان ما
گرچه بر چرخ است مشکل برتر این
لیک هست این سرسخت سان ما
عشق هم در کار ما حیران شده
همچو عقل خیره حیران ما
چون نداند اول و آغاز ما
چون بداند آخر و پایان ما
در لب شکر فروشی تو شکی
ای برادر چشمه حیوان ما
در صفای آب حیوان لبش
می نماید جان و هم جانان ما
از پی شکر چه باشد دندان شوم
در صفت گرچه شد دندان ما
زیره را فرج شد با سود ما
هم درون خط کرمان ما
از خیال یوسفی بستان شده
تنگنای خانه زندان ما
بر نهاده قصر تبریز آمدست
در تتبع شیوه ایوان ما

ایضاً فی البحر السابق

شمس دین است مطلع صبح ضیا
شمس دین است مظهر فضل خدا
عاشق رویش همه ذرات کون
اوست راحت بخش جان و العلا
شاه خوبان دل ربا بود وقت
از کجا جویم دوا دیگر جفا
عالی است اندازه نور رخش
لیک واقف نیست هر کس از ضیا
تشنگان غرقند در بحر و آتشی
در وا این نیست این زاغنا
از غنای معرفت گر آگهی
در جهان هرگز نمی یابی غنا

جان ما محو چشم مست اوست
دل نگهبان رخ آن جانفزا
دل بهر جانب که روی آورد
روی او بیند بهر ثان و دعا
هست برهان آفتاب روی او
همچو آن خورشید انوار الهدی
آن هدایت جنبش است از نزد او
جان ما مس است و عشقش کیمیا
کیمیا سازست این عشق عجب
در وجود جمله عالم از صفا
میوه ها آرد بلطف از چوب خشک
احتیاج گر تو از صفت بشنا
از صفات اوست بینای چشم
نور تو بیند عیان فوق السما
نور او در هر دو عالم تافت
خواه در تحت الثری و در ثری
می نوازد ارغنون شاه روح
بی دف و بی زخمه ها از نوا
این نوا از ارغنون جان بود
کز تو اجسام کو تن یا بهر ما
ای که خفتست می نیابد در دو چشم
بشنو آخر این صدای مرحبا
مرحبایت کان بود از شمس دین
بهتر از جانست در تن تن مرا
جان برای اوست تا با جان بود
کی بود ما بشنو او راجع
بی غلط گفتم که می چشم عیان
روی او در جمله اشیا ما
همین گوهر شتر زیبا شهراز حرف
مردگان زنده شوند از کبریا
خواستم کوهم حدیث خود چه سود
عشق خاموشی گزیند و از ما

ایضاً فی البحر السابق

صبح نفخ نیست بر دعوی ما
خاک بر دعوی بی معنی ما
گاه دنیا گاه دین حیف حیف
دین ما بی اسم زن و دنیی ما
ای پسر گر عقل داری عشق ورز
مذهب ما گیر بر فتوی ما
همچو مجنون عشق را لاف زن تو
تا شوی شایسته لیلی ما
در شب تاری بی آرام گیر
باشی در سایه طوبی ما
گر نموت هر هست مانند برای
ست بحاج برد بر معنی ما

ایضاً فی البحر السابق

عشق بر دل می نهد بنیاد را
آخر ای جان از که خواهم داد را
دیگران آزاد سازند بنده را
عشق بنده میکند آزاد را
کان شاخ برگ آزادی ما در رهم
چون کنم این بخت مادرزاد را
خسرو و شیرین هم در عشق تند
ناله و زاری و غم فرهاد را
تیشه فرهاد و کوه بیستون
میکند از خاره و پولاد را
از برای زلف مشک آمیز دوست
دوست دارم سایه شمشاد را
عاشق جانان شو و جان ببین
با تو گویم وعده و میعاد را
شعر شمس الدین تبریزی گرفت
مصر و شام و بصره و بغداد را

ایضاً فی البحر السابق

عاشقان … جانان الصلا
سوی آن خورشید تابان الصلا
الصلا ای عاشقان در کوی دوست
الصلا جان الصلا جان الصلا
ماه بدر از حجره بر نور او
همچو ذره در هوا دوان الصلا
من مثال ذره در خورشید روی
جان بر افشان دل پریشان الصلا
شاه ترکان و خطا و چین
بنده آن میر خوبان الصلا
بحر در کان لبش یک جرعه
لعل جستن در زنخدان الصلا
آب حیوان از لب لعلش بخور
الصلا بر آب حیوان الصلا
از کنار آتش در من فتاد
الصلا در آتش جان الصلا
باز سر کرده بهوای روی دوست
طالب عشق آمد ایمان الصلا
از گلستان رخش جان و دلم
گل بچینان آورد جان الصلا
بر قدش کرد قدم چون کمان
از پی آن سرو بستان الصلا
همچو منصور اندرین …
گر آن سرو گل افشان الصلا
گرد کرد کوی آن دلبر …
تا شوی شایسته جان الصلا

هست کان خاص بازجهد شو
تا شوی بر جمله سلطان الصلا
زر در و شو در غشن آور دست
همچو زر اندر حرم زان الصلا
شمس تبریزی زبالای فلک
هر زمانی میزند آن الصلا

ایضاً فی البحر السابق

عشق شمس الدین ز سر تا پا
در گرفته دیغ هر آفات را
زانکه عشق آفت هر آفتست
همچو گرگست آفت جمادات را
از بلا و آفت و خوف و خطر
کرده این عالم اثبات را
ایمنی مهر خاک او لابه کنان
تا ببوسه میکند ما بات را
خوف اندر ظلمت محو …
چون به بیند نقره مهر بات را
آن کبوتر پر پرید اندر قفس
پر و بال باز باز آیات را

ایضاً فی البحر السابق

گر تو هستی طالب گوهر بیا
بلبلی هستی بر از عبهر بیا
در رها بوی از ابر قلوب
عود خوشبو شو درین مجمر بیا
ای تر از عاشقی دست تمام
در پی معشوق نام آور بیا
چون تویی یک ذره از خورشید دان
بحجی … ماه و خور بیا
در مقامات سلوک عارفان
بادیه یکسونه و بی سر بیا
در تازه وقت با عشق گل
همچو ماه انجم و اختر بیا
شمس تبریزی چو هستی از ازل
با دل ام یک دم ای دلبر بیا

ایضاً فی البحر السابق

گر تو عودی سوی این مجمر بیا
ور برانند زنام از در بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست
سوی یار زهر قند چون شکر بیا
گشتت الله اکبر رستمی است
گر تو آن اکبری اکبر بیا
جمله ما همچو … منکران هم مجبورند
گر تو … چون … بیا

ذره جو بیست … خود راز نیاز
گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشک و فقیران چشم تر
عاشقا با شکل خشک و تر بیا
کو صفتهای ملک را محو
چون ملک بی ماده و بی زر بیا
در صفات دل گرفتی در شو
همچو دل با پا بی سر بیا
چون لب لعلش صلای میزند
گرد چون خاره و مرمر بیا
چون ز شمس الحق جهان پر نور شد
سوی تبریز ای دلا زو تر بیا

ایضاً فی البحر السابق

گر ترا شوقست از رب العلی
خیز و مستانه سوی مستان درآ
از شراب لایزالی مست شو
باش ناظر در جمال کبریا
مطرب عشاق بر گو تن تنن
تا تن و جانت بیابد صد نوا
در نگنجد در عبای عشق مرغ
کی بود جای سمندر در عبا
غافلا تا اندران غفلت جان
صادقا … معنی برگشت
مومنا تا مژده توحید ده
کاهلیما تا رسد فضل خدا
اهل آزار اندر دوزخ رطب
اهل احسان ذات جنات العلی
عاشقا بیدار میدانی که کیست
آنکه باشد مست و مجنون شما
مطرب شیرین نوای شمس دین
دست بر هم زن بگو از عشق ما

ایضاً فی البحر السابق

ای حبیب جنة تبوّی الحشا
لو … علی عینی سنا
روز آن باشد که روز ما او بود
ای خوشا آن روز و آن روزی خوشا
آن چه باشد گو که کان نعمت خوش
قدر غیب … الله ما یشا
خار او بر ما بر گل ما بود
… المشتاق فی کشف الغطا
هر چه گفتی یا شنیدی بهرت تو
لیس … العشق …
که بقصد و بوسه فانع شود
ذو لباب قد تجلی قد فشا

مرد جنس کو دم عشق …
عاقبا مز … قد …

ایضاً فی البحر السابق

می سزد ای غافل از اسرار قضا
زخم خوردی از سلیح دار قضا
این چه کار افتاد آخر آگهان
اینچنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی که خندد در جهان
کو نشد گر بنده از خار قضا
هیچ بختی در جهان رونق گرفت
کو نشد مجبوس و بیمار قضا
هیچکس را مکر و فن سودی نکرد
پیش بازیهای مکار قضا
این قضا را دوستان خدمت کنید
جان کنید از صدق ایثار قضا
گر چه صورت مرد جان باقیست
در عنایتهای بسیار قضا
هیچکس در زیر روی خویش دید
گو نشد آونگ بر دار قضا
هر که او با شمس تبریزی نشست
گشت صافی دل ز انوار قضا
جوز بشکست و یابنده مغز روح
رفت در حلوا ز انبار قضا
آنکه سوی نار شد بی مغز بود
مغز او پوسید از انکار قضا
آنکه سوی یار شد مسعود بود
مغز جان بگزید و شد یار قضا

ایضاً فی البحر السابق

میروم مانند عیسی بر سما
آن وای تن از زمین بالا بیا
بر فلک جانهاست صد کار و کیا
در زمین این تن چه خواهد کیا
قوت عقل کاملان حکمت بود
جسم حیوانی نخواهد جز چرا
در جهان روح کی گنجد بدن
کی شود خاص حرم فرها
هر مگس را کی رسد پرواز کرکس
کی شود همراز سلطان هر گدا
در درون جان راز خود مطرب بخوا
هم ز خود ساقی و هم جام صفا
با جنید و شبلی و کرخی حرف
در جهان عقل کل بالا بیا
این شما نام نشان چون موج ها
یک بود دریای جان در دو سرا

عرش و فرش و لوح و کرسی اندر دوست
نیست جدی در حقیقت زو جدا
جان چو شخص و تن لباس جان بود
جنبش ما را از و بین نی ز ما
همچنین هستی عالم را ببین
چون لباس و آن بر آن جان خدا
قبض و بسط از حق بود در هر نفس
هم از و باشد جفا و هم وفا
حاضر و آگاه بنشین …
دم بدم در صنع و کردار خدا
چونکه بی امرش نمی جنبد کهی
غیر را دیدن بود عین خطا
کون را غیر در در و جود
چونکه او مبدا ابتدا و انتها
شمس تبریزی گذر از حرف و صوت
بر سر روز نجات ز خود آینه را

ایضاً فی البحر السابق

وقت آن آمد که بر بنده دلا
برگشایی آن لب پرخنده را
عشق تو جانست و مرا بوت شکل
کرده درها بوت جان آن زنده را
قالب تسکین بین چون زنخ
جان بکردن در فکنده زنخ را
کنده بری نفس و حرص آکنده را
کنده بری عقد لبسته کنده را
چون نمات روی جان …
… طلاق این کنده بر کنده را
هجر تو چون خنده شد در ظلم
ای شفای جان ببر این خنده را
رنج کوه دلم جام تو است
ساقیا بر لوح ز آن رنجه را
تا که جان هم مست گردد خنده
آن جمال … خنده را
عقل بخشی این خاطر دیوانه را
هست کز این دولت پاینده را
گر ز تبریزم رسید آینه
از دل رفته بپرسی آینه را

ایضاً فی البحر السابق

یا مبرا الحب یا روح البقا
یا مجیر البدر فی کبد السما
انت روح الله فی اوصاف
انت کشاف الغطا بحر الغطا

نشرّ العشق عدلاً کاملا
ثم تحییهم نفحات الرضا
محرق بحراة حسن المضی
من الطاء محبتی المزا
جنة الفردوس من آثاره
نار فی بحراة لیت الطفی
صابه الابطال من حین الرضا
مالک الاملاک فرق الهوی
قوم عیسی کوّروا واحیاره
عالم الحس انکروا عیب اذا
نجل الاقمار لما ان طفت
انه من یزدری بدر الدجی
این موسی لو رأی حسنه اذ
لم یواس الخضر یوما کاملا
لیت ابونا آدم یدری به
اذ نای من جنة لما بکی
مهجة نار هو بیا قعره
یا شفیعا قل این الرد ا
خده نار لیطفی نارنا
لطف النیران نارمن آ
نحار رب العرش حتی صده
عن الیف عاشق یحکی الضنا
یا ذکر الخلق اظهره لئن
لا تعطی عهداً ذو وثیقت
ار ضعفت الطافه بلاف
لا تقطع طفل عشق بالردا
فهذا ما فیه من طغیانه
من اتاه الملک مجانا طغی
کنت اغوی الناس فی جواز
صرت اعلی الناس بین المتقی
قلت هذا الیوم مثلی فی العلی
جاه بین انزعوا العنق
وجلستنی فرقة غدا راته
دار ذل شمتت بی العدا
فی انتظار احرقتنی ناره
فی انتظار الغد وبعد الغد
لیت شعری هل الیوم من غد
یشفی قلبی من غدٍ او غداً
انجم الهجر الکئیب اتبا نه
ادرکنی الاّ اللیل المرتجی
امسک النجم الثریا متحیرا
ارکب الهجر الحیاتی الملا

ایضاً فی الجواب لی

[illegible]

ایضاً فی الجواب لی

[illegible]

ایضاً فی الجواب لی

[illegible]

ایضاً فی الجواب لی

[illegible]

ایضاً فی الجواب لی

[illegible]

ایضاً فی الجواب لی

[illegible]

ایضاً فی الجواب لی

[illegible]

ایضاً فی الجواب لی

[illegible]

ایضاً فی الجواب لی

[illegible]

ایضاً فی الجواب لی

[illegible]

سوی پر رخ گریبان جهان
آرام عقل هست و دل بی قرار ما
شد ماه در گداز ز سودای او چو ما
شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما
ای دولت بپای پیش از شمار ما
هر چند سخت سخت سست مکن بگیر
کار زد به چه گوی چشم و خمار ما
جائی چو آفتاب به آتش بگیر زود
درکش بروی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماند و دل از نگار
کار او کند که هست خداوند کار ما
خاموش کن که مفخر تبریز شمس دین
پرورکند زگوهر معنی کنار ما

ایضاً فی الجواب

ای خان و مان باده و از شهر جود
شاد آمد از سفر خانه خدا
در روز ما سفر نقا و شبها قرار ما
در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق
در خانه خدا شده قد کان آمنا
گوینده جمله بدید در آن راه پرخطر
ایمن کند خدای ز هر خوف جمله را
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان
تا عرش نور ما و غریو است از صدا
جان چشم تو بوسیده و بر یاد سر نهند
ای روی را ندیده و پر رفته جفا
مهمان حق شده و خدا وعده کرده است
مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
جان خاک اشتری کند بادیه جا
تا مشعر الحرام و در منزل است
باز آمده ز حج و دل اینجا شده مقیم
جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
از شام ذات حج و از بصره ذات عرق
با تیغ و با کوشش اینجا گریخت
الکعبه جفت یار طواف قبول شد
اندر مقام کن دو رکعت قدوم را
کوه صفا بر آ بسر کوه رخ به بیت
تکبیر کن برای تهلیل و هم دعا
و آنگه بر آ بمروه و ما نند این بکن
تا هفت بار رو بازنجا نه طواف‌ها
تا روز ترویه بشنو خطبه بلیغ
و آنگه بجانب عرفات آی در صلا

و آنگه به موقف آی و به قرب جبل بایست
لبیک باد و باد دگر بایست هم بجا
و آنگه روی سوی منا و بعد از آن
تا جمره تیر بزن و می گیر سنگ‌ها
از ما سلام باد بر رکن و بر حطیم
ای شوق ما بزمزم و آن منزل صفا
صبحی بود ز خواب بجز یاد کرد ما
از از خر خلیل ببا بود به چه با

ایضاً فی الجواب

آمد نسیم عشق ز تبریز جان فزا
آورد صد هزار سلام از دم صبا
دالی ضیای کبت زشمس الحق جهان
یعنی جناب عالی اعلای مرتضی
آن مرتضی که نور ولایت از جبین او
یعنی زمین تو نبی شمس والضحی
آن آسمان که عالم شکفت و در وج رج
چون ستاره گشته بر افلاک آن سما
هرکس گشت زنده نیابد اخترش
بر اوج چرخ عشق چو خورشید بی‌بقا
آنها که مرده اند خبر دار نیستند
از فر زندگی حیات دوام
مرده خبر ندارد از احوال زندگان
بر خاک او فتاده نبخشید دل زجا
مرده خبر ز اهل حیات است نجی بود
کوی نوا و اهل حیات است با نوا
تا باد عشق باز بجنبش در آورد
هم جسم و جان و هوش و دریع زغات
بگسر ز خاک گور بر آ زنده شوق
خواه آنکه زنده هست و گر مرده ازو فنا
هرگه که زنده هست از بخش روح بخش
ذوقی ندارد او بجمال بسته ای کجا
بانگ کوس نجیج نهیب هم که زنده اند
لیکن حیات اهل نداریده و مرجا
زنده شو ز خلق شو الحال عشق جو
تا زندگی رسد بتو از حی کبریا
آخر همه کس بر کوه رفت بو العجب
این سر عاشقانست که گفتی ز مصطفی
چون مصطفی است سرور و سردار انبیا
جمله مطیع او شده چه شاه و چه گدا
هرکس که دید چهره شمس الحق جهان
روشن شده ز حقیقت جام جهان نما
از نور اوست عالم و آدم عیان شده
برهان اوست شمس کجی تابد از سما
بنمای چهره باز که تا زندگی رسد
اجزای مردگان نهان گشته از خطا

آن جسم کوه است در آفتیق عشق او
جون در روی دلی تو شود زنده همچنان
یارب حیات بخش ز انعام خویشتن
ارزنده کرد روح تو و جان بیدلان
شمس الحق از حقیقت ای مرد رفت
خاموش شو که عقل و جهد در سر ترا
آن وقت شام شد به دم آز دم عشق
باقی این سخن برسد از دم خدا
یعنی مسیح روح از اوج آسمان
آمد فرود از نقطه خلق از سما
هادی تو نور راه و مهدی راه بر
از ظلمت مظالمه تبریز دلربا
تا جلوه بر روی جبین شاه دین کند
کو نور اوست رهبر هر دو ره و وفا
بسیار در حروف نیاید کلام عشق
کز حرف و صوت هست منزه بیشتر
آن مستوی ای نور آگهیست بی ریا
در هر ظهور هست و هم بی نزول
سلطانی دو کون بیابد ز شمس دین
جائی که گشت طالب انوار مرتضی

ایضاً فی الجواب السابق

ای نور شه چون ز فرخ علم تو انبیا
راتب خوران بزم معارف اولیا
سر نقش کرده خیبار قدم از
فرمان روای بارگه عز مصطفی
در رفعت لطافت امرت کنبد به
خلوت گزیدگان زود پای ارتقا
بسیمرغ قاف قدرت و شهباز باغ ذر
نور رای الست و الشمس و الضحی
ای آسمان بدور تو گشته رفیع قدر
دی کرده از قدرت ارض بر سما
توقیع جان مثال تو سر دفتر ملک
طغرای دولت ای تو منشور انبیا
دست تراز طلم تو انت بوس کرد
کامکت کسی بجز تو نهند در ابتدا
چون تیغ برق زند از ابرت تو
از دست تو از آن سر آمد کی و غا
خامه گیسه در خطت شد قلم کش
زان رو به سرد آمده مانند از گفت صدا
تو بحر رفت از او کونین قطره
ما قطره بحر علم تراو تو بحر ما
ما و اخطم نکوی ار که کن عطای خط
بخشیده ایم تقدعطایش ابیا شرا
اور دل بی نحوت و هر دو ربای عشق
یک جرعه بخش ز جام محبت دوش را
× × × × × × × ×

شمس از دو کون بر سر کوی منتظر شده
هر گوشه کشف کرده بدست جانش را

ایضاً فی الجواب

جار الربیع تغزلا فی جوار نا
جار الحبیب مبتسما و سط دارنا
لبیوا و اکر موا و تعالوا و نشر بوا
عند الحبیب مستقر انی عقارنا
من رام منهما و تقصدی جواهر
فلید من الجواری وسط بحارنا

ایضاً فی الجواب

ناچار گفتنی است تمام ما جرا
تب رفت و هم تمام شد ماجرای ما
والد زد و در آدم تا روز رستخیز
کوته نگشت و هم نشود این دراز نا
اما چنین نماید که تیک تمام شد
چون ترک گویه شب و مرد و خود را
اشبو که ترک هست که نزدیک منزلی
تا کرم و جلادت و مردی دهم ترا
چون راه رفتنست توقف هلاکت
چون تو قنق کنکه بیا لوکه اندر آ
صاحب مروتیست که جانش دریغ
لیکن گرت بگیرد ماندی در بلا
باترک نظر به مرد و متشم مکن
سنیز هم بند و بشتاب هم را
کاکا در گفته فصل ز برتر و
داگر بگوش است دل خویش افرا
بگذار اشتیاق که یار کر آمد حجت
اندر کلوی تو رود ای یار با وفا
گرد عمل تشنی تخت گیسه زود
در باوفا تو جفت شکی کرد آن جفا
خاموش باش و راه رو و این عیش بوا
برگشت در دو آب سر هم حیا

ایضاً فی الجواب السابق

چون جلوه کرد یار بر اعیان وجود را
آمد ملک بحضرت آدم سجود را
مد قبض و بسط رفت ابی حول حقد شد
تاکرد انبساط بر اعیان وجود را
آنکه که بحر وحدت او موج زن شود
آنجا چه وزن دفتر بود و نبود را
آن را که هدایت صلات از صلاست عشق
از وی مجو قیام و رکوع و قعود را
ساقی بیار باده و در کام ریز
مطرب بزن ترانه و برگو سرود را
× × × × × × × × ×

[illegible]

ایضاً فی الجواب

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

سودای عشق باید تا ره روی کند
بر چارسوی فقر زیان را و سود را
چون شد هوای عشق وزان زیر عیب
بر باد داد خرمن عاد و ثمود را
گر وصل بایدت بخرابات بر گذر
بگذار عقل و دانش و گفت و شنود را
دیدار جمله زین بحث شمس آرزو
مشهود و شاهد است به چه شنود را

ایضا فی البحر السابق

نام شستر نرنگ چه بود بجو دو ا
نام کجش چه باشد جز خو و دیش دوا
دارد ده قضا و قضا زاده همه
چون کودکان دوان شده ایم ...
...
کوته شود بیابان چون قبله او بود
بلقیس بلبش چمن بود و سرو دلربا
ما سایه وار در پی آن سرو ...
ای دوستان ... و ... العلی
دل را رفیق کن ... طالب
زیرا که دل ...
از ... و ز جا ...
گر تن ... حق و ز دل ...
... قدم در ... نهیم
در حفظ ... در حمایت ...
کوهی که در دره ...
کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
همچون ... شود ... راه
چون او بود ... و ز آن راه ...
دل ... بگشیش ...
دل ... بهاره را
اما ... آن ... جان ...
آب ... بارواح ...
ارواح ...
...
جهای ...
...
این در ...
در ...

[illegible]

[illegible]

جمال با دولت و عقبای [illegible]

وصال حضرت [illegible]

ایضاً فی الجمال لی

[illegible]

ایضاً فی الجمال لی

[illegible]

ایضاً فی الجمال لی

[illegible]

ایضاً فی الجمال لی

[illegible]

ایضاً فی الجمال لی

[illegible]

ایضاً فی الجمال لی

[illegible]

ایضاً فی الجمال لی

[illegible]

ایضاً فی الجمال لی

[illegible]

ایضاً فی الجمال لی

[illegible]

ایضاً فی الجمال لی

[illegible]

بنوبت و خبر کرد بود و از مستی
بسوی خانهٔ حسن او فتاد و خطا
بعذر آن بنهادیم رو بهار خاک
بحضرت خانهٔ تبریز عالی و والا
بفال سعد نشسته عاشقان در بزم
شرابهای بپای خوریاد [illegible]
از آن می که بنوشی بیافت آب حیات
که نوش شد و شما را و نوش باد مرا

ایضاً فی البحر السابق

زبامداد سعادت سه بوسه داد مرا
که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد دار دلا تا چه خواب دیدی دوش
که بامداد سعادت [illegible] گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که بر مرا برداشت
ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
فتاده دیدم دل را خراب و مدهوش
[illegible] فتاد مرا
میان عشق و دلم [illegible] جدا بود
[illegible] که اندک آید همی بیاد مرا
اگر نمود نظاره گر عشق زاد [illegible]
همی بران [illegible] که عشق زاد مرا
ایا چه بود صفات نهان چو جان ذات
بذات تو که توی [illegible] مرا
همی [illegible] یوسف نبی [illegible]
زبردهای طبیعت که این که داد مرا
[illegible]
فغان بر آورم آنجا که داد داد مرا
بجای بوسه اگر خود [illegible] دشنام
خوشم که [illegible] دوستان داد مرا
خوشی [illegible] انوار شمس تبریزی
[illegible] جهد و اجتهاد مرا

ایضاً فی البحر السابق

زبهر غیرت آموخت آدم اسما را
بیافت جامع کل [illegible] را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
[illegible] جهان [illegible]
چه مانع است [illegible] حرف [illegible] را
[illegible]
شکر لبان [illegible] زبان گویا را
گهی [illegible] و گهی [illegible] جام [illegible]
مجال [illegible] سخن را نه [illegible] را

خوش بتر که گفتی بس دگر نمی‌نیند
کز این دهل چه بام است این فغان [illegible]

ایضاً فی البحر السابق

مبارکی که بود در همه عروس‌ها
درین عروسی مبادای خدا شها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی ملاقات وامق و عذرا
مبارکی رسیدن بحضرت محبوب
مبارکی ملاقات جنة المأوا
مبارکی دکرکان بحکمت در نماید
نثار شادی اولاد شیخ و مهترها
مبارک نفوس مقدس افلاک
علی الدوام چو باران نثار فرق شما
ندیده دیده جنت نباشد خوش دگر
چنین نشاط و تماشا عروسی زیبا
ندیده چشم عروسی چنین چو روی لطیف
جهان شکفته شدست و جهانیان [illegible]
[illegible] آفاق شمس تبریزی
زار سید بجهان عشرت از دم گیرا
[illegible]
با [illegible] و دعا [illegible] و حلوا
مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد
بر آنکه گوید آمین بر آنکه کرد دعا

ایضاً فی البحر السابق

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا
بگو که در دل تو چیست ای عزیز ترا
چه دیگ تجربه از بهر من بپرداختی
خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش چرخ و زمین و ستاره [illegible]
بکار [illegible] بحکم که [illegible]
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش
که میزنم ز بن هر دو گوش طال بقا
غلام بر شود خواجه اش کند آزاد
[illegible] آغاز بنده گردم را
[illegible] دکان قیامت [illegible]
قیامت تو [illegible] کرد پران [illegible]

چو مرده زنده کنی بهر او [illegible]
خموش گشتم و مشغول می‌شوم بدعا
بشمس مفخر تبریز فخر کن که از وست
جمال زهره و خورشید و مشتری [illegible]

ایضاً فی البحر السابق

منم که خرم که بدیدم جمال جان پیدا
چو سرمه کرد ز عشق [illegible] دیده [illegible]
هزار صورت بیچون بدیدم [illegible]
مرا بجوی در آنجا چو هستم از تن جدا
جهان پاک لطیفم در این جهان پنهان
رونده بجو که جانم درون [illegible]
مثال [illegible] تو نیابی [illegible] انس و ملک
نبوده است و نباشد مرا کسی همتا
بجی ببین که هزاران هزار [illegible]
بجوی حد و کنار و شمار حسن مرا
ز جیب [illegible] که سر [illegible] کنم بیرون
که هر که دید [illegible] مثل مرا
[illegible] و ولی و همه چنین گفتند
که ای نظیر [illegible] مثل جمال و صفا
کمال دعوت جمله [illegible] یقین
از آنکه آن [illegible] بوده ام [illegible] شما
سوار [illegible] در [illegible]
دو [illegible] ببین [illegible] یکی نور خدا
[illegible] از [illegible] باز [illegible] و گو [illegible]
که این [illegible] دگر [illegible]

ایضاً فی البحر السابق

نمود چهره خود شمس دین ز اوج سما
زهی تجلی پاک لطیف جان افزا
خراب کرد در اچشم [illegible] هر دم
کجاست جان کسی کو نشد ازو شیدا
کنون گذشت زمانی که در فراق ویم
بده وصال جمالش ز بهر خدا مرا
غلط که [illegible] دیگر
کنون ببین تجلی [illegible]
ظهور حرف [illegible] و دیدم
منزه است [illegible]
ببین بحرف جمالش [illegible]
که عین و نون [illegible]

بهر از معاینه انوار او بود پیدا
وگر [illegible] که بینه جمال آن زیبا
معارفان که بمعراج قاب قوسین اند
همیشه با خبر اند از صفات [illegible]
چو نور پاک و لطیف شمس تبریزی
که کعبه یافت ازو صد هزار نور و صفا

ایضاً فی البحر السابق

وجود ذات در اشکال برجسته پیدا
محیط گشت و روان گشت کنز مخفی‌ها
هزار صورت بیچون با مرکن موجود
[illegible] دل و دیده را
هزار موج ز دریای کن پدید آورد
روان [illegible] میشود دریا
درون دل [illegible] اگر خدا طلبی
ز خوی خود گذری کن بجو ز خوی خدا
بدان که [illegible] خداست قلب انسانی
که ناگهان پنهان میشود [illegible] پیدا
هر آنکه طالب روی نکوست [illegible]
که خود بخود شده جویای خود [illegible]
بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
خدا [illegible] که رخ [illegible]
یکی ببین که هزاران هزار [illegible]
دوی ببین که جهت یکیست نور خدا
[illegible] که وجود [illegible] شمس تبریزی
وجود مطلق [illegible] اعتقاد [illegible]

[illegible]

ای [illegible] شیرین سخن [illegible] لقا
عاشق و مستم کجای [illegible]
یکنفس با [illegible] شوریده دل
از کرم و رحمت خود خوش برآ
نور خدایی و ترا [illegible]
همدم ما باش برای خدا
صوفی صافی فلکی [illegible] حباب
چرخ زنان رقص کنان [illegible]
در [illegible] عارف [illegible]
ما همه جویان [illegible] دلربا

دردکش شاه شیرین سخن
زد دو سبوی زد که ان الصلا
خم شرابی که [illegible] جوش [illegible]
[illegible] زد [illegible] دور سما
خم [illegible] وجد [illegible]
وای ازین گردش این آسیا
خم و سبو [illegible] و جام
این همه نقش اند چنین [illegible]
ساقی ما باقی و فانی همه
باقی بالذات بملک بقا
از ازل [illegible] یکی جرعه [illegible]
بر کف این جان پر الحان ما
خیز که هشیار نشاید [illegible]
جان [illegible] ز شرب رحیق صفا
چاره گری کرد و سبوی بداد
[illegible] لطف شنو آن نوا
بر کف رندان بهوش نهاد
گفت که قانع شو [illegible]
ای که سبوی تو پر از باده [illegible]
کی بدر آید ز سبوت صدا
بوی از آن [illegible] اول که داد
یافت دماغ و دل [illegible]
شیخ بنوشید [illegible]
گفت [illegible]
ساقی جان بخش [illegible]
داد باو [illegible]
باز بنوشید و چو بیهوش شد
گشت [illegible]
چونکه فنا [illegible] بقا وصل [illegible]
یافت ز وصالش [illegible]
چونکه بلا دید و بالا رسید
دور شد از عادت [illegible]
نور [illegible] مفخر تبریز [illegible]
یافت [illegible]
خامش ازین گفت [illegible]
در غلبات حجب [illegible]

ایضاً فی البحر السابق

باده ده آن یار قدح خواره را
باز [illegible]
[illegible] آن سوی [illegible]
غمزه [illegible] خون خوار را
[illegible] بیچاره وار
[illegible] چاره بیچاره را
خیره و سرگشته و بیکار کن
این خرد پر [illegible] کار را
ای کرمت شاه هزاران کرم
چشمه [illegible] خاره را
طفل دو روزه چو [illegible] ببرد
می‌کشد او سوی تو گهواره را
ترک کند دایه و صد شیر را
ای تو بدل روغن [illegible]
خوب کلیدی در [illegible] بسته را
خوب [illegible] دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب
نور [illegible] مه و ستاره را
منتظر [illegible] تو گیر
ترک کن این [illegible] نظاره را
رحمت تو [illegible]
[illegible] جراره را
یاد [illegible] فراموش را
یاد [illegible] ستاره را
[illegible]
[illegible] ستاره را
خامش [illegible] این عالم [illegible]
ترک کن این [illegible]

ایضاً فی البحر السابق

پیشه [illegible]
[illegible]

هم بر وا ز جا و هم از جا مرو
جاذب حضرت [illegible]
پاک شو از خویش [illegible]
تا ز خاک تو بروید [illegible]
ور چو گیاه خشک شوی خوش بسوز
تا ز سوز تو [illegible]
ور شوی از سوز چو خاکستری
باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست
کو ز کف خاک [illegible]
از کف دریا [illegible] زمین
دود سیه [illegible]
لقمه نان را [illegible] جان کند
باد نفس را [illegible]
پیش چنین کار و کیا جان [illegible]
فقر بجان [illegible]
جان پر از علت [illegible]
جان [illegible] خوش [illegible]
بس کنم از گفتن [illegible]
در [illegible]
تا که صلاح حق و دین گویدم
وقت نیامد که بگویی [illegible]

ایضاً فی البحر السابق

چنگ [illegible]
آن گهر روشن [illegible]
[illegible]
[illegible] دل جانانه را
روح ده [illegible]
[illegible]

با همه پیش تو که بیاید شود
قصه شیرین [illegible]
بشکند آن روی دل باده را
[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

چند نهان داری آن خنده را
آن مه تابنده فرخنده را
بنده و گند روی تو صد شاه را
شاد کند خنده تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را
جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته بدانست در آسمان
تا بگشد چون تو گشد بنده را
دیده ز قطار [illegible]
منتظر آنند که [illegible] را
زلف برافشان و [illegible]
حلق دو صد حلقه [illegible]
روز وصال است [illegible]
هیچ مپا بدت آینده را
عاشق [illegible]
بلبل [illegible] نالنده را
[illegible]
دم بده آن نای سکالنده را
ور [illegible] نال برآرد رباب
خوش [illegible] آن کف بخشنده را
عیب [illegible] غزل [illegible]
نیست وفا خاطر [illegible] را

ایضاً فی البحر السابق

چرخ فلک با همه کار و کیا
گرد خدا گردد چون آسیا
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف
گرد چنین مایده گرد ای گدا
[illegible] گوی [illegible]
چونکه شدی سرخوش [illegible]

اسب و رخت راست بر [illegible]
گر چه ازین نطع روی جابجا
خاتم شاه تو [illegible]
تا که شوی [illegible] فرمان روا
هر که بگردد [illegible] طواف
جان جهانی شود و دلربا
همره پروانه شود دل شده
گرد [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
گرد فلک گردد هر [illegible]
زانکه بود جنس صفا با صفا
[illegible]
بر [illegible] آهن و آهن ربا
زانکه وجود است فنا [illegible]
[illegible]
گفت نخستین [illegible]
گر [illegible] مقلوب نباید دعا
زانکه کلید است [illegible] کلید
واشدن قفل [illegible]
خامش کردم [illegible]
قامت چون سرو [illegible]
خسرو [illegible]
[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

گر تو بخسپی شبی ای [illegible]
روبه تو [illegible] گنج بقا
گرم شوی شب تو [illegible]
چشم ترا باز کند آن [illegible]
[illegible]
تا که [illegible] سعادت عطا
[illegible]
[illegible]
موسی عمران نه [illegible]
سوی درختی که [illegible]
رفت [illegible] زده [illegible]
دیده درختی [illegible]

ذکر شب احمد معراج رفت
برد براقش بسوی سما
روز باکسب و شب از بهر عشق
جمله شب قصه کنان با خدا
خلق بخفتند ولی عاشقان
شب همه شب در حرم کبریا
گفت بداود خدای کریم
هر که کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفته بود این دروغ
خواب کجا آید مر عشق را
شب طلبد عاشق جویای حق
محرم شب عاشق نور و صفا
زانکه بود عاشق خلوت طلب
تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسبید مگر اندکی
تشنه کجا خواب گران از کجا
چونکه بخسپید بخواب آب دید
یا لب جو یا که سبو یا سقا
جمله شب میرسد از حق خطاب
خیز و غنیمت شمر ای بی نوا
ورنه پس مرگ تو حسرت خوری
چونکه شود جان تو از تن جدا
جفت برد ندوز مین ماند خام
هیچ ندارد بجز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان
مست شدم رفت شمار از زبان
مفخر تبریز توی شمس دین
سرور شاهان جهان الصلا

ایضا فی البحر الثانی

لعل لبش داد کنون مر مرا
انجب تا لعل کند مر مرا
گلبن خندان بدل و جان بگفت
برگ منست نیست بگلشن درا
گو بخرید است جهان را ز غم
مژده چرا داد خدا کاشکی
درین خانه است جهان تنگ و تنگ
زود برون جا بسرا
دولت اقبال بگفت
چو کم نیست شکایت چرا
ساغر دولت ز خرابان رسید
فخر من و فخر همه ما و را

جام صباح آمد هین نوش کن
باز رهان از غم بر وانه جبرا
ساغر اول چو دود برشت
سجده کند عقل جنونت زا
فاش مکن فاش تو اسرار عشق
در سخنی زاده ز تحت الثری

ایضا فی البحر السابق

نور کند یار که اشب ترا
خواب نباشد ز طمع بر تو آ
حفظ دماغ آن مشه مغ بود
چونکه سحر باید یار مرا
نفت دماغ تو چو زیت چراغ
هست چراغ تن ما بی وفا
گرد به پر زیت بود سود نیست
صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید بد از زیت نی
چند چراغ ار زد آن یک صلا
جمله بخسپند و خسپم کند
چشم خوشش بر خلق چشمها
چشم خوشش را ابد اخواب نیست
مست کند چشم همه خلق را
پس لمن الملک برآمد بچرخ
کو ملکان خوش شد زین قبا
کو امرا کو وزرا کو جهان
بهر بلا داعد حافظ کجا
اهل علم چون شد و اهل قلم
دیو نیاید تو بدیوان سرا
خانه تن شان شده تاریک و تنگ
چونکه ببردیم چراغ ضیا
گر دو که بادش برود چون شود
افتد بر خاک سیه بی نوا
چون بجهند از عجب خواب خوش
باز بمانند بسبال جفا
اه چه فراموش کرد این گروه
دانششان هیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع
بر دل پروانه ز جهل و عمی
باز بیاید به پر شمع سوز
باز بسوزد چو دل ناسزا
تندر تو کن خشم تو کن حاکمی
بر شب و بر روز و سحرا خدا

حاکم دل مفخر تبریزیان
آنکه ز نورش بده جان بر غیب
از دم جان بخش و هم بی ریب
هر نفس از عالم غیبم ندا
محرم جان گشت که گویم بدو
رمزی از اسرار مه و فلک
هین خمش از گفت زبان را ببند
در ره او دیده دل بر گشا

ایضا فی البحر السابق

وا به دمی ساغر و پیمانه را
ای به دمی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را
چشم کشی آن بت دردانه را
جز ز خدا و ندی تو کی رسد
صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ برآور ز هوای آفتاب
نور ده این گوشه ویرانه را
چشمه حیوان بگشا هر طرف
نقش کن این قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی در کار کن
این بدن کافر بیگانه را
گر بنخند دام چنین دیو را
پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم دلی را چه آرد گرو
بت کند صد دل فرزانه را
از کجا مر و ز چه جوش بجلت
آن صنم و فتنه و فتانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را
بت کند زلف تو صد شانه را
یک نفسی بام بر ای صنم
رقص در آر آن ستن حنانه را
شرح معنی و اشارات آن
قفل بگو بسر دندانه را
بشنو بگو و بگو که شنو کو ترمن
ترک کنم گفت غلامانه را

ایضا فی البحر السابق

هین که منم بر در در بر گشا
بستن در نیست نشان رضا
در دل هر ذره ترا درگهیست
تا نکشی بود آن در خفا

فالق اصباحی و رب الفلق
باز کنی صد در و گویی درآ
نی که منم بر در ملک قوی
راه بده در ملک خویش را
آمد کبریت بتر آسمان
گفت برون آر بر من دلبرا
صورت من صورت تو نیک نیک
جمله تو ام صورت من جو عطا
صورت و معنی تو ام چون ز
محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم
از خود و خود در روی بجوش چرا
هیچ به سان از من و تبلیغ
بر دم اصحاب همه اقربا
کوه اگر هست چو کاهی مکش
داده است من فیض که ربا
کاه ربایی من کی کشد
نه از عدم آورده ام کوه را
در دل تو جمله منم سر ببر
سوی دل خویش بیا مرحبا
دلبرم و دل برم ای اکه هست
جو هر دل زاده ز دریای ما
نقش کنم و رنکنم سایه را
سایه من کی بود از من جدا
لیک ز جایش ببرم تا شود
وصلت او ظاهر و وقت جلا
تا که بدانند که او فرع ماست
تا که جدا گردد او از عدی
دور برو و شنو با قیش
تا بگوید بزبان لطف
لطف تو هر لحظه ز عرش مجید
گوید با اهل یقین مرحبا
از در لطف تو هر صبحدم
از لب توفیق کشد ندا

خفیف مثمن مجنون قطیعه فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

بگذر ای بادر آگه مباش بدنما
بگو جنبش تو که تویی جستجو
سخن لب میشود تو که لطف
اناء و الشمس و الضحی بلطف الجود الولا

[illegible]

[illegible]

خفیف مسدس مجنون محذوف العروض و الضرب قطیعه فاعلاتن مفاعلن فعلن

آمد از غیب صورتی بی
کرد از وی بدید نور خدا
واضح و شیدها اسما شد
کرسی از وی بهر اسما
چهره او طلوع کرد از شرق
شد جهانی بر و پر از بیضا
بود با نور مصطفی هم شوق
مصطفی را قرین شد و همرا
یعنی آن نور بر تو فاش کنم
گر کرا مست آن دل جو یا
دل کر نور علی عالی است
آفتاب تجلیات خدا

نور او در پی خلایق شد
راه از وی یافت عارف ما
نور او دید آدم صافی
تو به پس شد قبول درایما
فیض او شیث یافت در پیچ
در دو فور نعتین اسما
علم او خوانده در خلیل جلیل
گشت ریحان و ورد نار انجا
لاالهارت ز آتش سوزان
بیگمان بهر آن خلیل خدا
نور او دید چشم اسماعیل
گشت قربان کیش او بصفا
نور او دیده سلیمان نبی
پیش او وحش و طیر شد گویا
نور او دیده دیده یعقوب
دیده پس شد ز نور او بینا
نور او دید یوسف صدیق
یافت زان نور ملکت اعدا
نور او دید صالح ره بین
ناقه دید او ز صخره صما
نور او دید زکریا شد
پیش او آمد و بشد یحیی
هر دو از نور فیض او گشته
منجلی بسته نور و ضیا
نور او دید عیسی مریم
شد بشد بعشق ما او بی
او خبر از محمد عربی
داد در کاینات بی همتا
نور او دید خواجه کونین
یافت آن نور را با وادنی
او بشریت در زمان و زمین
در بخیل افتتاح عطا
عین یک نور بود در بطنا
بس کز آن نور ای دل اما
عین او بود شمس تبریزی
دل و جانم از او شده شیدا

ایضا فی البحر السابق

از برای صلاح مجنون را
باز خوان ای حکیم افسون را

از برای علاج بیچاره
درج کن در نبید افیون را
چون نداری خلاص حیچیز چو
تا به پیلی جمال بیچون را
دل پر خون ببین توای مشفق
در ده آن جام لعل چون خون را
زانکه عقل از برای ما دو لی
سجده آرد ز حرص بر دون را
باده خواران به نیم جو نخرند
این دو قرص درست گردون را
نخوت عشق را ز مجنون پرس
تا که در سر چهاست مجنون را
گر هیمهای عشق بر گرد
صد هزاران طریق و قانون را
ای صبا تو برو بگو از من
از کرم بخبر در مکنون را
گرچه از خشم گفته ام نکنم
روح بخش این خمار مشحون را
شمس تبریز مونس جعدی
در فراق مدار محزون را

ایضا فی البحر السابق م

آمد آنکس که او برفت ز ما
آمد آنکس که اوست درد و دوا
آمد آنکس که اوست نور زمین
آمد آنکس که اوست عین سما
آمد آنکس که مرده زنده کند
عرش و فرش است از و بیرگ و نوا
آمد آنکس که او بود ساقی
می بی جام ریز خلا و ملا
آمد آنکس که او ز کتم عدم
آدمی آفرید و روح و نوا
آمد آنکس که داد تعلیم آدم
گشت عالم بعلم الاسما
آمد آنکس که کرد عیسی را
بی پدر او ز مریمی پیدا
آمد آنکس که پیش او پاکان
باقی اند و دگر همه فنا
آمد آنکس که این زمین و
هست کف و نجار آن دریا

آمد آنکس کز وی سپهر کبود
میکند جلوها باه و شها
آمد آنکس کز و نتیجه دهد
عنصر نار و آب و خاک و هوا
آمد آنکس که یک شدست ازو
چار عنصر که بوده اند جدا
آمد آنکس که جسم را بخشید
عقل دراک روشن دانا
آمد آنکس که عقل ازو گردد
خیر فهم و وهم و ذهن و ذکا
آمد آنکس کز و نبات زمین
در به ام یافت لطف نشو و نما
آمد آنکس کز و یقین حیوان
گشت انسان و عالم و والا
آمد آنکس کز و شود دانش
ملک پاک از جهت ز صفا
آمد آنکس که اوست بر ملک
تا ملک را ملک کند بزا
آمد آنکس کز و نماند لا
لا شود هستی همه ز الا
آمد آنکس که او بود باقی
غیر او جمله هالکند و فنا
آمد آنکس که هر چه هست دبقا
فانی اند اوست شاه ملک بقا
آمد آنکس کز و همه مانند
محو گردد ز جام راح ولا
آمد آنکس که اوست شمس الحق
او بماند بماند هستی ما

ایضاً فی الحوال بی

آفتاب وجود اهل صفا
وان امام مبین ولی خدا
آن امامی که قایمست بحق
در زمین و زمان و ارض و سما
ذات او هست واجب العصمة
او منزه ز شرک و کفر و ریا
بی ظلم و حدوث مسکن او
او بری از صفات ما فیها
اوست جان حقیقت انسان
جمله فانی و جان بود بر جا
جنبش او بود ز حی قدیم
گردش او بود بگرد بقا

هست باقی چو ذات خالق حق
وان صفاتش علی عالی را
نیست خالی صفات حق ز ذات
هست مخصوص او بذات خدا
اوست آن گنج مخفی لاهوت
کز حق او بحق شده پیدا
لفظ آن گنج علم بی پایان
هست مقصود آن علی علا
حکمت آن جز او نداند کس
کو حکیمست و عالم الاشیا
اول او بود بلا اول
آخر او بود بلا اخری
نامر الانبیاست او الحق
اولیا راست دیده بینا
او بحق است حق از و ظاهر
او بحق است جاودان جفا
او بحق حاضرست در کونین
تو یقین دان که اوست بدر دجی
لمعه نور روی او گردید
آفتاب از ضیای خود پیدا
بود از نور او دل آدم
زان شده تاج مظهر اسما
مطلع گشت بر همه شیی
آدم از علم آن امام هدی
سجده بردند نزد او ملکوت
زانکه بد نور خالق یکتا
شیث ازو هم جدید نور علی
گشت واقف ز عالم اسلا
نوح ازو یافت آنچه طلبید
تا رسید او بمنزل علیا
یافت طوفان خیرت اندر دهر
نوح ناجی کز رسته شد ز بلا
کرد ذکرش خلیل با خلت
تا کرشد نار لاله حمرا
جمله نسرین و سنبل و گل شد
نار نمرود بر خلیل خدا
رو برو کرد ذکر او اسمعیل
خویش قربان گشت او بصفا
یاد او کرد یوسف اندر چاه
تا گرفتش سریر مصر آرا
برگ نالید پیش او یعقوب
بوی یوسف شنید و شد بینا
نور او دید موسی عمران
گشت والا دران شب یلدا

از بعینی فتاده بد بنجود
گشته مستغرق وصال لقا
گفت یا رب مرا نشانی ده
گفت دادم ترا بدیده صفا
بود با جمله انبیا در سر
بود با مصطفی معی جهرا
در شریعت در مدینه علم
در حقیقت امیر هر دو سرا
لطف او بود همدم مریم
گشت عیسی از آن سبب پیدا
شد او بد رسید کونین
در شب قرب در مقام دنی
از علی می شنید نطق علی
بعد چرخ نبود آنجا
ره روان طالب اند و او مطلوب
ناطقان صامت اند و او گویا
علم جاوید شد برش روشن
گرد تحقیق سر ما اوحی
گفت با مستان ز راه یقین
کز علی است رهنمای شما
صادقان جمله رو بدو دارند
کو امیر است و هادی و مولی
اول و آخر او بود در دین
ظاهر و باطن او بود بخدا
تا بدانی تو راز این معنی
تا رسی در ولایت والا
تا شود روشنت که علی اوست
با مرای خواجه کم گنی غوغا
ما همه ذره ایم و او خورشید
ما همه قطره ایم و او دریا
شمس دین چون حق صادق در حق
جان فدا کن ز بهر مولانا
تا شود جانت واصل جانان
تا که باشی بعشق راه نما

ایضاً فی الحوال بی

بانگ تسبیح بشنو از بالا
پس تو هم سبح اسمه الاعلی
گل و سنبل چو دولت جو یافت
مرغزاری که اخرج المرعی
یعلم الجهر نقش آن آهو
ناف مشکین او و ما یخفی
نفس آهوان او چو رسید
روح زاسوی مرغزار بهی

تشنه را کی رسد فراموشی
چون سنقرئک فلا تنسی
مست شو از شراب جام الست
یعنی از شکر معرفت ابدا
شمس تبریز عشق دل ماست
وسقاهم هم اوست ای مولا

ایضاً فی الحوال بی

دل بری هست دلبر ما
کو نی هست و شکر ما
ما همیشه میان کان کرم
زان دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث فلکی
کو بگردد بگرد لشکر ما
مایه پری پریم سوی فلک
زانکه زو شیست اصل جوهر ما
ساکنان فلک بگوشه نشسته
از صفات خوش معجزه ما
همه نسرین ز ارغوان و گلست
بر زمین شاه راه کشور ما
ز نجف دند بنگه علم
بی نسیم دم منور ما
فرهای هوا پذیرد روح
از دم عشق روح پرور ما
کو شها گشته اند محو عجب
از زبان و دل سخنور ما
شمس تبریز بر سان بنده است
سایه اش کم مباد از سر ما

ایضاً فی الحوال بی

صد دهل میزنند در دل ما
بانگ آن بشنویم ما فردا
پنبه در گوش و موی در چشم است
غم فردا و وسوسه سودا
آتش عشق را درین پنبه
همچو حلاج و همچو اهل صفا
آتش و پنبه را چه داری
این دو ضدند و ضد نگرد و فا
چون ملاقات عشق از دل گشت
خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی و ملاقاتست
گر ترا ماتم است رو زانجا
چونکه زندان او چنین خوش بود
چون بود مجلس جهان آرا

تو وفا را هجو درین زندان
گو درا پنجاه و نکرد وفا
جزو جزوت وفا شود چو شوی
راضی از خویشتن و جفا جزا
روز خود چو وفا و خویش بگو
گو نباید زمانه کز جفا
صد جهان جان کند ترا هر دم
آفرین و ثنا و حمد و دعا
بکجهت باش آفتاب صفت
تا جهانت دهد همه ضیا
نور بخش و حیات جمله تو ای
نور خواهی ز دون خود تو چرا
کیمیا ای تو ای از کانی
از چه جویی از این و آن تو نوا
زانچه گفتی هزار یک گفتم
گر تو یابد نفوس جمله عطا
شمس تبریز چون کند نظری
بر کشد بر هزار کوه عطا

ایضاً فی الحوال بی ۲

گوش من منتظر پیام ترا
جان بجان جسته پاک سلام ترا
در دلم خون شوق می جوشد
منتظر بود جوش جام ترا
ای ز شیر هی و دلاوری
دانه حاجت نبود دام ترا
گردنش نان نهاد تاج و کمر
مرقبای کمین غلام ترا
زاول عشق من گمان بردم
کو تصور کنم تمام ترا
سلام گر بیای تو بنه
من طمع کی کنم قیام ترا
آنکه بیش از لطف تو خورد
مرگ بیند یقین فطام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب
که بگوشم رسان پیام ترا
بحق آن سرای دولت بخش
بنمایم ز دور بام ترا
کو سر از سجده تو سود کند
چه زیان است لطف عام ترا
لیک چه کنم گر درنیابد هم
جبرئیل امین کلام ترا
می مرا خام و نارسیده بماند
منتظر گشته ام قوام ترا

از فراغت بگفته چکنم
مر خشوع دل و قیام ترا
لیکن این جان را مخاک تو هست
بجز سا کی کنیم رام ترا
ای همه لطف بخششی فرما
هم تو حاصل بکن مرام ترا
ای صراحی و جام و قنینه
سجده ناکرده مر مدام ترا
هم از آسمان بدیجان خالق
بزم روحی مرد وام ترا
گر گو کیمیان دهر بنده شدند
کمترین کمترین لیام ترا
چون دران روضهای این بیت
دیده کی بیند آن کرام ترا
صد الف خم شد از حسود تو
چون شنیدست بخت لام ترا
چه فرخ ستارها نشکند
بگذارد چو ز دوام ترا
گوش جان کر هزار تو گردد
در نیابد سه کلام ترا
سوی تبریز هی برد دل من
سرو رومی نهد خیام ترا
بهجتم برار ز بروز زر
هر که باشم نظام ترا
چو نهی شد ز تیغ صحبت تو
همچو نی بشکند نیام ترا
شمس تبریز این دل آنقدر
بر جگر بسته است نام ترا

منتقلات متغیر بحذف الجزوین والقرب مفعولن فعولن فعولن فعولن

بدانم خدا ای خدای خدا
ندانم کجا ای کجا ای کجا
بکفتی طلب کن طلب کن طلب
بعمری بعمری بجستم ترا
تو بودی تو بودی بنزدیک که
بدوری بجستم زمین تا سما
جهد بدیدم بدیدم بکن آشتی
بصلح لطیفی بیر ما جرا
بر آن دم که رفتست بی یاد تو
کنم من کنم من بجا ندم قضا
روان کن روان کن مرا سوی خود
گرفته گرفته دل از روستا

بر دو دی برون کن ز در روزه دم
ز بازار و برج و ازین بارها
نترسم نترسم ز تیر و کمان
نترسم نترسم ز دفع بلا
بدردم بلا دردم بدردم بدرد
بر دم بلا دم ترس از خدا
نه سستم نه سستم دو چشم سپید
براهت براهت بگشت گی
در رنا در رنای چشم مبین
نشین بر دل و جان توی پادشا
خموشم خموشم خموشم خموش
نگویم نگویم جدا ام جدا

ایضاً فی الحوال بی

تو جان و جهانی کرا ما را
چه جان و جهان از کجا تا کجا
کو جان خود چه باشد بر عاشقان
جهان خود چه ارزد بر اولیا
ز بر پشت گاو هست جمله زمین
گو در مرغزار تو دارد چرا
دران کار وانی کو کل زمین
یکی گاو بارست و نور منتها
در انبار فضل تو بین از عطا
گران لشکند زرهف اسپ
تو در چشمه نقاش تو جهان ز چشم
زهی چشم بند و زهی آشنا
ترا عالمی غیر بنده هزار
زهی کیمیا و زهی کیمیا

ایضاً فی الحوال بی

ز عقلت و علم این بیابان ما
درو گشته پران ز دل جان ما
بدین فرش ما را نه مال و نه جاه
بران بام عرشست میدان ما
ورای زمینست و صحرا و دشت
بهفت آسمان است ایوان ما
گذر ز آسمان و ز عرش خدا
گو در باغ وصلت سیران ما
هوا نیست چون ورای هوا
گذر تو ما ز هست بستان ما
ره ما برونست از فهم و وهم
نه کفر و نه دین هست ایمان ما
قدیمست عشقش نه حادث بدان
گذر کن تو از ستر پنهان ما
ز جان و ز دل آی و خیز و مبین
گر چون عقل کلست حیران ما

از این جسم خرگاه آگاه شو
گو ترکان عشقند مهمان ما
چه ترک و چه خرگه چه مهمان درین
گو جلوه است هر دو ز جانان ما
ندارد حدی یا حدی کلک این
مگو این گر کس یافته پایان ما
زنگ اندرو بو جمله خوبان حق
حق از مهر گشتست چوبان ما
مه و مهر گردان چو چرخ اند لیک
هزاران چو چرخ اند گردان ما
دگر گفت با خود چه شاهیست این
کو افلاک دو چشم اند و دربان ما

ایضاً فی الحوال بی

گرانی ندارد بیابان ما
قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش صورت گرفته
کدام است ازین نقشها آن ما
چو در ره به پیچی بریده سری
کو غلطان رود سوی میدان ما
از او پرس از او پرس اسرار ما
گز و بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که یک مرغ پران شدی
بر و طوق سر سلیمان ما
چه بودی که یک چشم بینا شدی
بدیدی درختان بستان ما
چه بودی که موجی پدید آمدی
گهربار زان بحر عمان ما
نه هفت آسمان کان زحشت بر
ازان سوی گشتست جولان ما
چه جای هوا و بهشت و فلک
بگذار روحانیت سیران ما
چگونه زنم دم که هر دم بدم
پریشان ترست این پریشان ما
چه بودی که یک گوش بد اندی
شنیدی زبانهای مرغان ما
چه کبکان و بازان بهم گی پرند
میان هوای گلستان ما
میان هوایی که هفتم هوست
گو در اوج آن است کیوان ما
چه گویم چه دانم که این داستان
فزون است از حد امکان ما
از این داستان بگذر از ما مپرس
گو بر هم شکسته است دستان ما
صلاح الحق والدین نمایه ترا
جمالش شهنشاه و سلطان ما

متقارب مثمن اثرم قطیع
فعلن فعولن فعلن فعولن

ای نور دیده اندر زمینها
چندین کمینها کمن چنینها
ای اصل شادی بزمی نهادی
جای بدادی کمن چنینها
از بامدادان در ناز و نادان
از تست شادان کمن چنینها
چندین عیاری کردن چه داری
بکش چه داری کمن چنینها
ای شاه نایاب اینجا و غایب
زهی عجایب کمن چنینها
اندر زمستان پنهان ببستان
در روی گلستان کمن چنینها
شب رفت ای یار در غم بسیار
یارب نگهدار کمن چنینها
تا چند ازین ناز با عشق میساز
خود را بپرداز کمن چنینها
ای سرو بستان بنیز بردستان
پیغام مستان کمن چنینها
جان خواهی ای شه بدهیم در دم
هر روز ده ده کمن چنینها
کو دل که گوییم کو ما که پوییم
چون تن بجوییم کمن چنینها
زین روترش ای مکر پیمای
چند آزمایی کمن چنینها
ای سرو لولاک ای عالم پاک
بنشسته بر خاک کمن چنینها
زان سوی دیوار گوش است بیدار
ای خواجه هشدار کمن چنینها
ای شمس تبریز ای شاه خونریز
با بنده مستیز کمن چنینها

ایضا فی البحر السابق

[illegible] بغیب والروح فیها
کم تشتهیها قم فاسقینها
[illegible] یا زیارت [illegible] ناز یارت
[illegible] از زیارت قم فاسقینها
ادرکت ناری قبلت جاری
[illegible] زاد ناری قم فاسقینها
[illegible]
[illegible] قم فاسقینها
[illegible] والسعادة فی
التلاقی قم فاسقینها

[illegible]

ز جام شاه شمس الدین تبریز
سبوای دل دمی هشیار امشب

ایضا فی البحر

بریده شد ازین جوی جهان آب
بهارا بازگرد و وارسان آب
ازان آبی که چشمهٔ خضر و الیاس
نه بودست و نه بینند آنچنان آب
زهی سرچشمه کز قطره چو سیل
بجوشد هر دمی از عین جان آب
چه باشد آب نانها خورد بر وی
ولی هرگز نوشت الحان زنان آب
برای لقمه نان چون گدایان
مریز از روی فقر ای میهمان آب
سراسر جمله عالم نیم لقمه است
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
زمین و آسمان دلو و سبو اند
برون است از زمین و آسمان آب
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود
که تا بینی روان در لامکان آب
رهیده ماهی جان تو از حوض
که هست مد بحر بیکران آب
در آن بحری که خضر انداخت ماهی
نبود جاوید ماهی جاودان آب
ازان دیدار آمد نور در دین
ازان بام است اندر ناودان آب
ازان باغست این گلهای رخسار
ازان دولاب باید گلستان آب
ازان نخلست خرماهای مریم
نه از سیلاب وزین بوستان آب
روان جانست انگشتان که کرده
که آبی سوی تو آید روان آب
فزون جو یک دگر چون پاسبانان
که هست این ماهیان را پاسبان آب
خمش کن تا روان گردد بمعنی
جه جان تو صد بجان آب

ایضا فی البحر

چنان مستست و حیرانم من امشب
که خود را هم نمیدانم من امشب
دلا زین سان که دریایی چه آرام
یقین میدان نمیدانم من امشب
گهی شمع و گهی پروانه ام من
گهی جان گاه جانانم من امشب
گهی با ظلمت کفرم من امروز
گهی با نور ایمانم من امشب
سلمان آتش کرد در جای افتاد
سلمان افتاده در جانم من امشب
ز ذوق قول مطرب در سماعم
تو پنداری که رقاصم من امشب
مسلمانان مرا کن رسا کرم
که در قصد مسلمانم من امشب
زمین چشم ادب امشب مدارید
که بس مجنون و حیرانم من امشب
بنور شمس بر اوج ولایت
بسان مه فروزانم من امشب

ایضا فی البحر

تعجب ای یار مهمان دار امشب
که تو روحی و ما بیمار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار
که تا بیدار شود اسرار امشب
اگر تو مشتری کردی چو زر گرد
بحق گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر کن بگردون
چو جان جعفر طیار امشب
ز راحق داد صیقل از دو آیینه
ز جان ازرق زنگار امشب
بحمد الله که خلقان جمله خفتند
منم با خالق بیدار امشب
زهی گردون زهی اقبال بیدار
که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم نخسپد تا سحرگه
ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر
براه کهکشان بازار امشب
شب ما روز ازان استارگانست
که در تابید در دیدار امشب
اسد بر ثور در تابد بجمعه
عطارد بر نهد دستار امشب
زحل چون پاسبان بگذارد نجم فتنه
بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم زبان بستم ولیکن
منم گویای بی گفتار امشب

رجز مثمن مطوی مخبون مطوی
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

مرا طرب طرب بانم وقت طرب طرب طرب
مرا دعم ادب منم عین ادب ادب ادب
انت ملاذ عاشق انت معاذ فرقتی
در عجم و عجم عجم در عرب و عرب عرب
چند بری مرا ز خود چند زنانه و خرد
بنگر ای چراغ دل من ابهم لب لب
فیض تو شمس روی تو زلف تو لیل مو ی
بنگری زخوی ما باده دهیم دربدب
نوبت عشق بر زدم کوچ سرای عاقبت
وقت فلق فلق فلق تو قیم و ترب ترب
طامة الی صلصلا اصقلنی سخنجلا
در تنگ جام جام جم شرع شرب شرب
مال الی مجالسی جمال الی تعاقب
در رمضان ساکنان فرح جرح جرب
دوش بگفتم ای صبا چیست خبر ز لعل تو
تا تو چه باده میدهی گفت عجب عجب عجب
آدم از دو سر داد دیگجان من خدا
عکاز بره کل شو روانی جلیم جلب جلب
از تبریز اگر رسد فیض جمال شمس دین
جانب روم تو روم از حلیم حلب حلب

رمل مثمن مقصور و مقطعه
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

آه ازین زشتان که مه رو مینمایند از نقاب
از درون سو کاهتاب و از برون سو ماهتاب
جنگل بیعال اندرون زنگ و ال از برون
دام دزدان در هجوم رهزنان اندر ثغاب
تا شود بیدار بیاتش همرهان در آب گل
تا نمانی آب گل مانند خواند در خلاب
چون بر آیشان مگر یک کز انگور خورد
سنگ زیر چه باشد هر زمان زیر کستاب
در هر آن مرده که بینی زندگی گوی که جان
جان کجا زنگ از کجا جان از کجا ز آب
تو سوال حاجتی دلبر جواب هر سوال
چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب
از خطاش برکشتی چون شراب بسی آب
وز سر این فتنه کشتی همچو آب اندر سراب
او زنار زمین سرکشیده همچو آتش از فروغ
نور جهت سرکنده چون خطاش خوش آب
گر خزان غارت کند هر باغ را بی برگ کرد
عدل سلطان بهار آمد برای احتساب
برکها چون نامها بر روی منبر خطابت
شرح آن خطبه بجو از عنده ام الکتاب
تا بجا موزند چون خوانی تو چرکن بدو
تا شود دانند رو روشنت منطبع بی آفتاب

این خمش کن نور شمس الدین بمعنی حاضر
می نماید در تجلی بر مثال آفتاب

ایضا فی البحر السابق

ای که جانها پر ز نورت چون جهان از آفتاب
از خود آگه کن تو ما را و انگهی بر ما بتاب
در میان باغ وصلت ما در آن خفته ایم
بجز زین گلستان و بزه زاره جوی آب
مرغزاری بیحد است و چار جوی روان
سبزه و سرو آب و حوریان بی نقاب
خواب غفلت لیک گلی دیدهای خلق را
ورنه آن خورشید پیدا است دایم بی حجاب
گرازین ذره که داری بر گرفت گر توی
بجو دریا رو آیی چون تو چون گوهر ای نفعل آب
هست جانت ماه چون کین فلک چرخ و
لیک پنهانست زیرا بر تن بچون سحاب
ای جوی ماند پنهان زیر ابر بیدار است
گر ز آن گنج بایکی این تن وا خراب
آبادانی در خرابی ما کر آبادانی
کرد دورو یار را آید بر اطراف جاودان
صد جهان آباد بینی در خرابی دامت
هوش و مستی بی خطا و مستی صواب
هستی کان هست ز هره از وصال زوال
بسته آن هست را چون کرده را
عشق عاشق درون شد کی در آید در نظر
مغز تو آن دو این تو نو آزر ابیات
مطرب گذر زبانی از عراق و از حجاز
در رمضان بس امشب تا تو بیزن رباب
زانکه آن ساقی باقی گردد بر ساقی جفا
میدهد از جام زرین با کف سیمین شراب
در چنین مستی و حیرت خاک تن بر باد ده
تا غذای آتش جانت شود آب عذاب
شمس تبریز محیطی نیست پیدا زانست تو
هم بدو نیک آید هم سوال هم جواب

ایضا فی البحر السابق

یا وصال یار باید یا حریفان زا شراب
چون که در یادمت نه هر باره ز رو جواب
آن حریفان جو جان و ساقیان جاودان
در لطافت همچو آب و در نظافت همچو...
آن تجلی‌های که شنیدی زشمه ازین حالت
توجود یار و شفیعت آفتاب

چون

چون شفیعه در تو کلمات المجتهد
نور حضرت در تو افتد زو چو نور آفتاب
هر جان اکجان خضر ازان آسمان
زنو کوه عمارت گنجهای خرخراب
آب یار زنو را با این لطیف و ان نقاب
هر دو خانه زنو لیکن بذکرین سیل و اسباب
آب زنو لیک با چون زنو تو لیکو جهانی خراب
نور بر دیوار چون آغاز کرد اضطراب
عرق جنبیت برادر یوا... ... ... سکینه
خود تو شکر خموش ... اطلبو الصواب

رمل مثمن مشکول ... مقطعه
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

بلد صید بر در علم منیمن تجلی امشب
کبراق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
چو فراق لیس بود و ... وصلت نکو دید
تو برآ برآ سماها بکشا دل و ذنب
نفسی ملک جاوید دو هزار در گشته
جو این خاص فده ... امه کاش ...
سوی بکر روحهای ز برای ز شناسی
چو بکو بود و چو خواهی تو بگو لیک ارب
چو حریر تو شنیدم چو تو برد دیدم
چو تقلب تو سیدم چو گشم قلب قالب
ز سلام خوش سلامان بچشم ذکر دادان
که شدست از سلام دل جان ماطلب
ز لفظ چنین ... ز دم چنین خطابی
بجهت اگر بانجهان دل مودب
ز لغات تو برسته زنبا خود برسته
بشنو اتا الی شده فانی طلب
بکش آب را ازین گل که تو جان آفتابی
که تا تو روح صافی چو شدا ولکن قرب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت
کلیوب کل بکرده همه جزو ما مقرب
دو جهان ز نقش صورت چو فتاد چشم
سوی جان فروالت و سوی جهان مرتب
بخش بکو کس لکن فر دولت تو ز گفتن
که هنر زبانی دارد فزا اوغ و دیدار
بنیاغ شمس دین آنطراوت جوش
گذری تکمت و شود شام الطب

رمل مثمن مخبون محذوف الطرفین
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

کو مه لطف که در رو تو دریدم مه شب
وان حدیث چو شکر تو شنیدم مه شب
گرچه از شمع تو میسوخت چو پروانه دلم
گرد شمع رخ خوب تو پریدم مه شب
شب بر پیش رخ چون ماه تو چادر ی
مرغ چو چادر شبی بر دیدم مه شب
جان ز ذوق تو چو گردید ... لیسد
مرغ چو طفلان ز انگشت مزیدم مه شب
سینه چون خانه زنبور پر از شعله نو
کز نوای کان عسل شهد کشیدم مه شب
دام شب آمده و جانهای خلایق بربود
چون دل از رخ در آن دام طپیدم مه شب
آنکه جانها چو کبوتر تهمه در حکم وی اند
اندر آن دام مراد او طپیدم مه شب
همین تحسین شتر که از نور محبت او زی
بهای دل و جانش بخریدم مه شب

رمل مثمن مخبون محذوف الطرفین
و المقطوعه

مه رنتاب رخ او در تکو تاب امشب
روی خورشید از ان رونق تاب امشب
شب برون آمده از بر تو خورشید خوش
شب نوروز نرا چشم تو ثواب امشب
شمع برون برازین مجلس و بنشان تو ای
گز رخ و لعل لبش شمع و شراب امشب
شمع کافور چو خش و دیده ان بوی ... شد
دو شوکت گران عالی جناب امشب
دلم از این علم است خطرش باز آورد
نظر حق بیش صواب است امشب
اشک از جان با جان ای قربت باب
دفع گری و داج ار زه آب امشب
نانمه بر طبق عشق دل سوخته بش
جان جزو در طلب ساز و کباب امشب
از ضعیفی تن رنجور حر سوخته دل
بر سر سیل سرشکم چو حباب امشب
ذره سان کو دو دوست و سر بشکیمال
کس بگرد دوست نداند ز چه باب است

رمل مثمن مقصور المقطوعه و مخلوقات
فاعلاتن فاعلات

ای پری رخ می نمایی تجاب
دمبدم با عاشقان دل کباب
ای جو قبت اکر خنده ای دو را
در خرابات ای اعتدا الماب
یارب از ما بای مادو ر دوار
تا تاب بر رخ ما فتح باب
ما ... ما ظلمات این نور شه
ما ... ماشد ... آفتاب

گر بنوشی بر ... از جام جان
یاد کبری منطق فصل الخطاب
این شراب صاف بی رنج خمار
از سبوهم ... بیدان صواب
هر زمان آن دیگر ... وادا ... ما
می نماید روی با ما بی حجاب
مطربا امروز ما با خود نه ایم
نی ای بنواز و کام از ما بیاب
مطربا تن تن تدرنا در تنن
چند گویی نوش کن جام شراب
این خراب از ساغر گیتی غا
گر تو جاسوس کوی آن باشد صواب
جمع عالم سرابی باز دان
تو سر آبی بگیر از این سراب
آدم از حق بحق و صل شدیم
این بود ما را بعالم انقلاب
گفتمش ای جان ز ما غایب مشو
دیگرا ز ما روی زیبا بر متاب
شمس تبریزی که خورشید حق است
می نماید طلعت نور بی نقاب

ایضا فی البحر

ای رخت آیینه یوم الحساب
آفتاب از روی خوبت در حجاب
ماه سرگشته مهر رخت
آفتا با مهر خود از ما متاب
بعکس ... العطش سوال
تا بگو ید لعل جان بخشت جواب
کشته ظاهر بچشم خویشتن
لیک مو از خویشتن اندر حجاب
پایه ادراک هر کس کی رسد
در مقام آن الی الله الماب
از خطا و از صواب ما چه نقص
در تجلی ذات پاکت بی نقاب
چون بغیر از ذات تو نبود یقین
کی پذیرد نقش ثبت با عقاب
هر چه را چاپیر و ز نیک و بد
لیک ازان حضرت تبه نیک از خطاب
هست بر درگاه حی لایموت
جان پاک عاشقان مستطاب

ایضا فی البحر السابق

البشر و ایا قوم هذا فتح باب
قد نجوتم من مستاب الاغتراب

افرحوا قد جاء میقات الرضا
من حبیب عنده ام الکتاب
قال لاتأسوا علی ما فاتکم
اذ بدا بدر حروق للحجاب
زا اصناع او قفوا انت
ذو النعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی عتب الهوی الف الولا
ان فی سعت لولا الطف الخطاب
قد سکتنا فافهموا سر السکوت
یا کرام الله اعلم بالصواب
شاه شمس الدین منور سر ز راز
کز سوی شرق بر آمد آفتاب

ایضا فی البحر

مجلس خوش کن از آن دو یار و چوب
عود را در سوز و بربط را بکوب
این بنالد تا نکوبی بر رگش
وان دگر را تا نسوزی نیست خوب
تا نسوزی بوی ند هد آن تجو
تا نکوبی نفع ندهد آن حبوب
مجلسی بر کرد و پر خاشاک و خو
خیز ای فراش و فرش جان بروب
عود خلقان اندرین مجمر آن
تا رسد شان بوی علام الغیوب
کر بر بو قانع نه تو هم بسوز
تا که معدن گردی آن کان عیوب
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
چون بسوز دل رسد حق القلوب
صاحب العودین لاتهملهما
حرق ذا حرک ذا لکروب
من بلیح بین السکاری لا یفیق
من یذق من راح روح لایتوب
اغتنم بالراح عجل و ستقه
من خمار و د نه شغل الیوب
این بنجوان ان سلطان الهوی
باذب العشاق جبار طلوب
مه ندارد این سخن کوتاه کن
گرچه جان کلستان آمد بهوب
تبریز اعظم بدان شد آفتاب
کود آتش خانه دارد بی لغوب
ماه ازان بیک مخاسب میشود
کو نیا ساید ز سیران و رکوب

ایضا فی البحر

هیچ میدانی چه میگوید رباب
ز اشک چشم و از جگرهای کباب
پوستی ام دور مانده من ز گوشت
چون ننالم در فراق و در عذاب
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
[illegible]
ما غریبان فراقیم ای شهان
بشنوید از ما الی الله المآب
از خدا رستیم اول در جهان
هم بدو وا میرویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان
یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلها
کو شوی خسته بوقت اجتذاب
زانکه از بسیار منزل رفته‌ای
تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وا رهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در دل عشاق دارد اضطراب
ترک و رومی و عرب گر عاشقند
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

بیا که مجلس خاص است و لطف ساقی عام
چو آفتاب برآمد چه خفته در خواب
بیا که در دل دریاست گوهر یکتا
بروی آب مجو پیش زبان چو حباب
ازین سرای غم انجام رخت بالا کش
که دیده کلبهٔ امید در زمین سراب
بیا که در دل مرد است گنج های نهان
بیا که گنج نیابی مگر به کنج خراب
کلید مخزن اسرار غیر عشق مجوی
مدار دست از و گر روی فتح الباب

ایضاً فی البحر السابق

بجان تو که مرا از میان کار عجب
ز عمر یک شبکی کم گر ز وشد عجب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی
یکی شبی چه شود از برای یار عجب
برای یار لطیفی که شب نخسپید
موافقت کن و دل را بده بیار عجب
بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز
فغان و ناله و یارب کنی بزار عجب
شبی که مرگ بیاید قنق کرگ گوید
بحق حق تو آن لقمه کردم شمار عجب
از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
اگر تو سنگ نه ای آن بیاد آر عجب
بترس از آن شب تاریک غلیظ زنهار
ذخیره ساز شبی را و زینهار عجب
اگرچه زنگی شب هست ساقی هیبت
بگیر جام وی و ترس از آن خمار عجب
خدای گفت که شب عاشقان نمی خسپند
اگر بخسپ شده زان و ترس ای عجب
شنیده ای که شهان کاهل به یابند
برای عشق شهنشاه کامکار عجب
هزار بار بگفتم خموش سود نداشت
یکی بیار و منعش کرد هزار عجب
چو خفت خفتگ شود نازه و منور که سخن
که جمله مغز شوی ای امید وار عجب

ایضاً فی البحر السابق

ز کار عشق ندارم روا ت عجب
برو که عشق تو هم او کعبه دیرست عجب
ز آفتاب علم یار ذره ذره شدیم
ز کار این هوس اندر چگونه کار عجب

بت وجودی زمانه چو آب حیوان
ز کار خفته آن غیبت کو کهن عجب
طریق عشق هفتاد و دو بود آن با
چو عشق و مذهب تو خود و ریاست
جهان هست چو روح و لعنتی آب
ز کار رحمت اوست غنیمت عجب
زکیمیا طلب با چو مس که ازانم
ز کار بستر و بالین چو کیمیاست عجب
چو هست هر طرفی فتنه وی حیرت
که شب گذشت و کنون نوبت صلا
قضا چو خواب مراست جوان تو را
که خواب فوت شده و خواب تعقیب است
بوصت عشق در افتاده ام تا که کند
چو تو بهست شود رو بدست عجب
نه که خون خورم کان تویی که اوست خون
چو هست دایمی خواب اقتضا عجب
فراق داغ بر و مامیده و از سینه
فراق داغ تو را تا چو دیگا عجب
لباس حرف دریدم سخن رها کردم
تو که برهنه شد مرز اقدس عجب

ایضاً فی البحر السابق

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب
که ابر را لو بان نام کرده اند رباب
چنانکه بر سقای گل و گلستانست
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتش جگر شعله ها بر افروزد
بگیر غبار نخیزد چو در دمی تراب
رباب دعوت باز است سوی شاه باز آ
ببلبل باز بیاید به بوی شاه خراب
کسی بنی کره مشکلات خلق آست
چو مشکلیش نبا شد چه در خورست جواب
جواب مشکل حیوان چو آب آمد و کاه
که تخم شهوت اوست غیر ما به خواب
فراز گاه دم عشق عیسوی زکی
که این گشاده در ازل مفتح الابواب
که عشق خلعت جانست و طوق کرمنا
برای ملک وصال و برای رفع حجاب
بیا که وعده ما بیک همه آیند
ندای رب برما نز تفرقه ارباب
ز عشق گم شو با جهان که ایشان را
و لیفه خوف و رجا آمد و ثواب عقاب

ز چشم مست تو ای شمس مغربی
دلم برآتش شوق مدام هست کباب

مجتث مثمن مطوی مخبون مسبغ مقطوع
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

رفت کسی کو نشه سجده یار خوب
دست شکر با نگار دست زنان پا بکوب
سجده بیاد کرد هر چه ز جنت گذشت
و انکه سر بادخار بود خنک که چو
هر جز اجزا تو رو نهد سر بسر
پای زنان بر سرش بهر دو بالین جو
چونکه گفتم خواجه زید ادم هر گوش کر
خاک کسی شو که او چاره نماید قلوب

سریع مسدس مطوی مقطوع
مفتعلن مفتعلن فاعلات

ای شده دل ز آتش عشقت کباب
از نظر سوخته گان رخ متاب
پرده برانداز که بازآ و هم
دیده غم دیده برآفتاب
چیست مراد تو ز سوز دلم
هست یکی ملیت زغیبان کباب
دوش خیال تو برد آب روم
نقش ببین باز که بیرد برآب
بت خیالت چو خواهم جهان
گر غم تو خواب بپخم بخواب
شعبده داری بجا مست کش
گرکشیم باز برفع حجاب
شمس بر منتخب شان تو جست
دیده ترا عینی و خود را کتاب

ایضاً فی البحر السابق

روی تو دیدم شدم از دیده آب
چشمه نور چشم چو دیده آفتاب
چشمه خورشید نیاید بچشم
رو نتوان دید تبرالاد آب
دیده برویت نتوان کرد باز
باز توان دید و لیکن بخواب
تاب رخت دیده ما ز انفعال
تاب گرفت از رخ تو ماهتاب
دانست از آتش آهم بسوخت
برزنش باز به دیده کباب

تا ز غم عشق تو در کنج عذر بیم
طاب به ان العشق یحیی الحجاب
بس که شد از دیده روان خون دو رود
گو دلی غصه ای مردم خراب
از تو نکردیم بجور رقیب
ما قطع الود لصوت الکلاب
خاک شو الا شمس تخم جود
لیس لنا نافع الا التراب

سریع مسدس مطوی مکشوف مطوی
مفتعلن مفتعلن فاعلن

چونکه در آییم بنوغای شب
گرد بر آریم ز دریای شب
شب تو شب نه شبیه بود
روز نجنب باشد اتمام شب
خواب نخواهد بکر زد زخواب
زانکو نه دیدست تماشای شب
بس دل پر نور و بس جان پاک
مشتغل و بنده و مولای شب
جشن نو شبهست چو دیگ سیاه
چون بخشید کانوز حلوای شب
راه ورا زانت بر انیم سینه
تا به دراز او به پهنای شب
دست مرا بت شبا زکب کار
نا بسحر دست من و پای شب
روز از کسب و سودا کجیب
ذوق دگر دارد و سودای شب
مفخر تبریز تو بی شمس دین
حسرت روزی و تمنای شب

ایضاً فی البحر السابق

مرد خدا مست بود بی شراب
مرد خدا سیر بود بی کباب
مرد خدا واله و حیران بود
مرد خدا را نبود خورد و خواب
مرد خدا نیست ز خاک و زباد
مرد خدا نیست ز نار و ز آب
مرد خدا شاه بود زیر دلق
مرد خدا گنج بود در خراب
مرد خدا قبله طاعت بود
مرد خدا نیست رهین ثواب
مرد خدا زان سو گذشت و دین
مرد خدا را چه خطا چه صواب

مرد خدا عالم از حق بود
مرد خدا نیست فقیه از کتاب
مرد خدا بحر بود بی کران
مرد خدا بارد دُرّ بی سحاب
مرد خدا گشت سوار عدم
مرد خدا دارد عار از رکاب
مرد خدا هست نهان شمس دین
مرد خدا را تو بجو و بیاب

خفیف مسدس مطوی مخبون مقطوع
مفتعلن مفتعلن فاعلن

چشمها وا شود از خواب
چشم بگشا و جمع را دریاب
بنگر آخر که بیقرار شده است
چشم در چشم خانه چون سیماب
گشت شب دیده خلق افتادند
چون بر ستاره و میان مهتاب
هم سپهر و هم سپید چشم
ازری و خواب مرد و گشته خراب
جمله اندیشه ها چو برگ بریخت
گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شد گوشت و میکوید
عقل اگر آنست بین در یاب
بنگی شب نگر که چون بنداد
جمله خلق را ازین بنگ جاب
چشم در بین جهان افتادست
کار بگذشت از سوال و جواب
آن سواران همه اندیشه
همه ماندند جز خران بخلاب
شمس تبریز جان من افروز
ای عجب جان برو بتاب

ایضاً فی البحر السابق

یار آمد بصبح ای اصحاب
بالکرم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت
فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال چهره گشاد
فاخلعوا فانزعوا فی الابواب
لذت عشق باده مانع شد
کامتزاج العتیه بالارباب

ادب عشق جمله بی ادبیست
آیة العشق عشقه ام آداب
دختران ضمیر مست شدند
وسط روض القلوب والدولاب
باده عشق بنگ خم شکست
لا رو ساتری ولا ادناب
شمس تبریز جام عشق ازو
وخذ الکتب للشراب کتاب
گر شده محرم ضمیر زانم
فاسکوا من رحیق راح حجاب

کامل مسدس مجزو مقطوع
مستفعلن متفاعلن
متفاعلن

رب واصبح بالهوی اتعذب
قلبی بنار الهوی تتقلب
ان کنت الهجری تهتنی
انت الهوی و بلاک لا اتهذب
ما بال قلبک قد قتلی قائلی
ابکی و ما قد جری بی القلب
ما رحت بان اقول قد شکم
احیی بکم و فتکم المتف
واشهد تم بالصبر لی متسیا
ما بکم اشتعل بلا لکب
ما عشت بعد هذا الفراق سویعة
لولاک وک کل یوم ارقب
انی اتوب مناجیا و منادیا
فانا الحبیب بدی و بذنب

حالت ده و حیرت ده ای [illegible]
لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون
فریاد کنان جنبش [illegible] حاجت
انگشتری حاجت مهر است سلیمان را
[illegible]

محمد باز از معراج آمد
ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
برآمد موج جان گوهرفشانست
علم بر موج دریا بر کشیدست
رسید آن بانگ موج گوهرافشان
جهان پر موج و دریا ناپدیدست
زهی دریا که گوهرهای گویاش
جنید و شبلی است و بایزیدست
فرح را حد گذشت انجان [illegible]
چو از شادی دل عقلت رمیدست
هران قومی که گر داری [illegible] تو
[illegible] آنجا شنیدست
هر آن عیدی که اینجا [illegible]
مبین کز جام جان نبود [illegible]
بیا ای شاه جان مخدوم تبریز
هزاران عید هر دم در رسیدست
زهی بحر دل افشان خراسان
که زو شمس [illegible] بوسعیدست
روانت شاد بادا شمس تبریز
سعادت خانه را از تو کلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت یارست
حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من [illegible]
ندانستم که حق [illegible]
دهان روزه داران پر شکر شد
که فضل روز [illegible]
پس این در [illegible] زنجیر
که این در [illegible]
جهان پر مشک شد از بوی جانان
زهی بوی که [illegible]
[illegible]
ولی باشد دم که غازی با شهیدست
بگو در بردن عشاق قوتی
مجو قوت که آن قوتی بعیدست
بیا منکر ببین در عین انکار
که او را پیش انکار رسیدست
کنون من خفته و بانگ شنیدم
چو دانستم که نظم می کشیدست
بیان ای شمس تبریزی ز گفت
مرا از خویش و از خویشان بریدست

ایضا فی البحر السابق

ببسته چشم یعنی وقت خوابست
نه خوابست آن حریفا [illegible]
تو میدانی که ما چندان ننالیم
ولیکن چشم مست از شرابست
جفا میکن جفاهایت همه لطفست
خطا میکن خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب میکن
که ما را چشم دل پر آب و تابست
[illegible] چشم ساقی
[illegible] که آن یک قطره آبست
عجب گر چشم ما دریای خونست
که عالم ها ز موج او خرابست
گهی خون ریزد و گه [illegible]
گهی ساقی و گه عین شرابست
یکی گوید که آن از عشق [illegible]
یکی گوید که از فعل شرابست
می و ساقی چه باشد نیست جز حق
خدا داند که این عشق از چه بابست
همی دانیم ما کز مطبخ دل
سراسر شهر پر بوی کبابست
همی دانیم ما کز خون عشاق
چو لالستان رخ مستان خضابست
همی دانیم کاندر غیب شاهیست
که رویش آفتاب آفتابست
همی دانیم کاندر غیب [illegible]
که بر رخسار خوبش صد نقابست
دهان بربند [illegible]
که این ماهیان در زیر آبست
ز شمس الدین تبریزیست جمله
که سبز و سرخ [illegible]

ایضا فی البحر السابق

برو نزدیک شمس الدین [illegible]
که شمس الدین سر جمله ملوکست
حیات سرمدی را [illegible]
فنا و مرگ را [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گفتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گم کردم سر رشته وصالش
[illegible]

درون آب چشم ما [illegible]
[illegible]
طمع کردن درازست [illegible]
ولیکن زر جوان لنگ و لوکست
بدین عالم نظر کرد آن خیالش
که خورشید دلم اندر دلوکست
خیالش دید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زانو زدن [illegible]

ایضا فی البحر السابق

بگو ای یار ما زین چه شیوه است
دگرگون گشته‌ای زین چه شیوه است
عجب [illegible]
عجب ای چشم خمار این چه شیوه است
دگر بار این چه دامست [illegible]
[illegible] این چه شیوه است
دریدی پرده ما این چه پرده است
یکی پرده برانداز این چه شیوه است
منم آن [illegible] دیگر بار
که فهم عشق از آغاز این چه شیوه است
بدان آواز جان دادن حلالست
زهی [illegible] آواز این چه شیوه است
مسلمانان شما این شور بینید
[illegible] این چه شیوه
خراب و عشق و رندم هر سه غماز
یکی پنهان سه غماز این چه شیوه است

ایضا فی البحر السابق

[illegible] دلبری دست تمامست
مراد [illegible]
بجز با روی خوبت عشقبازی
حرامست و حرامست و حرامست
همه فانی و خوان وحدت تو
مدامست و مدامست و مدامست
چو چشم خود بعالم خود بجز تو
کدامست و کدامست و کدامست
جهان بر روی [illegible]
[illegible]
پس آن [illegible] شادی بر سر
خطامست و خطامست و خطامست
[illegible] این هر دو [illegible]
زمامست و زمامست و زمامست

بهر دم از زبان عشق بر ما
سلامست و سلامست و سلامست
ز هر ذره بگفت بی زبانی
پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما [illegible]
غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه [illegible]
امامست و امامست و امامست
[illegible] لطف جان را
کلامست و کلامست و کلامست

ایضا فی البحر السابق

ترا چون نفس کافر در کمین است
[illegible] آنجا گه دین است
گذر کن از جهان کان ماه بیچون
ورای آسمان و این زمین است
تو تیغ آتشین زن بر سر نفس
که او را روی سخت آهنین است
که آهن نرم جز آتش نگردد
دوای آنچنان علت چنین است
بکش این نفس را قربان آن ماه
که عید عشق را [illegible] چنین است
بخواند [illegible] دل جانت ز بالا
[illegible]
چو فرزین کژ رو در قطع عشقش
که شاه عشق شاه راستین است
ز عالم بر فشان دامن که آن در
بهم با تو درون آستین است
[illegible]
[illegible]
کنی هر روز تو عیدی که فردا
ترا حاصل [illegible]
ولد دعوی دانایی تو کم کن
[illegible]

ایضا فی البحر السابق

جهان راستی جان جهانست
که حکم راست عالم [illegible]
اگر کافر بود در کافری راست
ره توحید او از کس نهانست
مسلمانی که او را راستی نیست
ولش کافر مسلمانش زبانست
زبان و دل که با هم راست باشد
خود او رهنما و پاسبانست

رسول است این زبان از دل به ما
چو باشد راست الهامش عیانست
ور از دل [illegible]
[illegible] منافق داستانست
بود اغیار و گوید با تو یارم
[illegible] هر چه دارم در میانست
[illegible]
حجاب راه دین [illegible]
که از اخلاص داری هیچ بویی
بدان کین نفس کافر [illegible]
مرا سر بر زمین چون خاک [illegible]
ورا پیوسته سر بر آسمانست
بخویش آی برادر حال خود بین
که خلقی زیر خاک اندر نهانست
بخاک اندر کشید این مرگ ناچار
اگر درویش اگر صاحب قرانست
چه داری در سر و گر تاج داری
که بس سرهای بی مغز و میانست
چه تخت و تاج [illegible] سر و پای
که گنبد سرنگون بر آسمانست
ز سر بیرون کن این سودا که داری
که این عمرت چو کلکی در [illegible]
چو کلک عمر ما بیرون شد از شست
در [illegible] در هوا بانگ کمانست
خیالست این و سودای سیاهست
که در سرها و مغز و استخوانست
فرو بر دیده بینی کلاه را
که بی تاج و کلاه در خاکدانست
مکن جانا مکن جانا بخویش آی
که این عمر عزیزت رایگانست
غلام شمس تبریزی ز جان شو
که شمس الدین تبریزت [illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible] یار ما امروز خفتست
بگوییم آنچه هرگز کس نگفتست
همه مستند [illegible]
[illegible]

خزان خفت و بهاران گشت بیدار
نهانی در درخت و گل شگفتست
اگر یک روز باقی باشد از دی
زمین در بسته و گل [illegible]
بلا در خواب کن [illegible]
[illegible] جمله سفتست
خمش کن [illegible]
اگر محرم شوی بستان [illegible]
ایا ای شمس عالم شاه تبریز
بیا بنشین بدل کز غیر رفتست

ایضا فی البحر السابق

چو آن کان کرم ما را شکارست
بهر دم هدیه ما را ده هزارست
که ما را [illegible] زرین و سیمین
نهد چون [illegible] بر بام [illegible]
بلا گر هست در عالم نهانی
که بر ما گنج و بر بیگانه مارست
[illegible]
که ما را از زر و سیم بیشمارست
[illegible]
دو صد چندین [illegible]
خمش کن نور شمس الدین تبریز
منزه از وجود و فخر و عارست

ایضا فی البحر السابق

چنین کین دل از آن دلدار [illegible]
ز خون صاف ما آن یار مستست
خمارش نشکند الا بخونم
ازین شادی دل ما خون پرستست
شفق دارم بهر صبحی [illegible]
که در هر صبح آن خونخوار [illegible]
[illegible]
که چشم دلبر [illegible]
چرا این خاک [illegible]
که چشم ساقی اسرار مستست

ایضا فی البحر السابق

خطا در سایه عشقت صوابست
بجز عشقت همه عالم سرابست
برای تشنگان عشق باقی
ز کوی [illegible] تر ز آبست

ز خاک کوی تو [illegible] جان را
هم آب صافی و هم [illegible]
ازین رو جان [illegible] در راه تبریز
همیشه چون لالی در سحابست
چو باز آید ببوی [illegible] تبریز
ازان حضرت رخش [illegible]
ازیرا که جمالش ماه باقیست
و سموات عطای ماهتابست
مرا با دل [illegible]
سوالست و مرا پاسخ جوابست
ایا ساقی ز خشم ماه تبریز
بگردان کان دگرگونه شرابست
مکن تاخیر [illegible]
که دلها در فراق او کبابست
ز مهر عشق شمس الدین تبریز
شده جان طرب [illegible]

ایضا فی البحر السابق

درین خانه [illegible] دل [illegible]
برون [illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو خواهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو پر و بال داری مرغ واری
[illegible]
[illegible] در جوی ما آب زلالست
[illegible]
صلای آفتاب لامکانست
که ذره ذره از تابش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دریدم پرده ناموس و سالوس
[illegible]
[illegible] شمس تبریز
که جام عشق [illegible]

ایضا فی البحر السابق

دگر بار دلم آتش گرفتست
[illegible] گرفتست

بسوز ای دل درین برق [illegible]
که عالم را [illegible] گرفتست
دگر بار این دلم خوابی ندیدست
که خون دل درین شورش گرفتست
چو سایه کل فنا کردم ازیرا
جهان خورشید لشکرکش گرفتست
دلم هر شب [illegible]
ز لعل یار [illegible] آتش گرفتست
کجا پنهان شود دزدی ز دزدی
که مال خصم زیرکش گرفتست
[illegible]
بدندان گوشه ترکش گرفتست
بسا جانا که [illegible]
ولی پایش حریفی کش گرفتست
دلم از عشق شمس الدین تبریز
بسان کوه آتش گرفتست

ایضا فی البحر السابق

دریغا زان لب [illegible]
[illegible]
کسی باید مقام خاص محمود
که او در راه خدمت چون ایازست
بیا ای شمع جمع خوبرویان
[illegible]
بهارست آن رخ چون روز روشن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت در حقیقت در مجازست
[illegible]
[illegible]

ایضا فی البحر السابق

درون سینه ام [illegible]
میان جان من دریای عشقست
هزاران چشمه [illegible]
که هر یک زنده از سودای عشقست
که بحر و گوهر و در و صدف نیز
ز جان هر یک بدل سودای عشقست
[illegible] پیدا اگر دیدی
هم از پنهان هم از پیدای عشقست
هزاران عاشق اندر [illegible]
و عشق افتاده اندر پای عشقست

بدون پرده این خوبی ز ذات
که در پرده درون خوبی صفات
دلی گر ز دی و از فردا کنه بگرد
همه او خود دی و هم فردای صفات
گر او را مست بینی گردی هشیار
که جانش مست از صهبای صفات
دلت را تا نخوانی ملک خاطر
گر او در رهش مه بهای صفات

ایضاً فی البحر السابق

ز دو چشم آهوانش شیر کرامت
که دو بحر روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان
که بنشسته که بر جان امیرست
چو زلف درهمش درهم از آنم
که بوی او بساز مشک و عبیرست
در آن زنجیر از آن می پیچد این دل
که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مگو آن سرو ما را تو نظیری
که ماه ما بجز بی نظیرست
ببیند از مهر این سراب چشمش
اگر چه سر بپیش او حقیرست
خیال وی شده مسجود هر کس
خیال شه حقیقت را وزیرست

ایضاً فی البحر السابق

درین جو دل چو دولاب حبابست
که هر سو پی کز گردش شتابست
و گر تو پشت سوی آب داری
بر پیش روت آب اندر نقابست
بگونه جان برد سایه ز خورشید
که جان او بدست آفتابست
اگر سایه کند گردن درازی
رخ خورشید آندم در نقابست
زهی خورشید کین خورشید پیشش
چو سیماب از خطر در اضطرابست
چو سیمابست مه بر کف مفلوج
بجز یک شب دگر در انقلابست
بود بیست شب و شب بیست لاغر
اگر فوقست گند فوق عذابست
اگر چه زار گردد تازه رویست
صحو کی عاشقان ز آهوی و دو جست
زهی خندان بمیرد نیز خندان
که شوخی خنده آنش ایابست
نفس کش زانکه آفات بصیرست
همیشه از سوالست و جوابست

ایضاً فی البحر السابق

رخش در صورت اعیان عیانست
جمالش الحق بی مکانست
دو رو دارد یکی را تو ببینی
یکی دیگر نهان اندر نهانست
کسی را نیست تاب مهر رویش
نهان در کسوت اسما ازانست
ازین جمله بجا سبب که دارد
رخش را میل با جام جهانست
ز مهر رویش فیض خالی نه بینم
که عالم جسم او در جسم جانست
ازانم مبتلای ماه رویش
که از حسنش در این جهان نشانست
زحمت کی توانم کرد تعبیر
شناسای تو را این بی زبانست
بهر جای که ز اهل رسم بینم
کنار و آرزو بر زبان میانست
بلای شمس که کو زان معانی
عیان آخر چه محتاج بیانست

ایضاً فی البحر السابق

ز هجران ما جدایی مصلحت نیست
سوی روشنان مصلحت نیست
چو ملک پادشاهی دیدی پس
پس از شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شماری خوانده آن یار
شمار این شمارا مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد پدیدار
ازین پس بی نوایی مصلحت نیست
درین مطبخ که قربانست جانها
چو دونان نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن مرغ آزاده زن را
که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند بر دهندت
کرکی پر در هوایی مصلحت نیست
چو باداری بروی دستی بجنبان
ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
چو پربانی ببوی دام حق بر
گر از دستش رهایی مصلحت نیست
وفادار بیشه کن و چشم آر آی
ترا این بیوفایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای برادر
ترا جز همایی مصلحت نیست
نمیدانی تو خود را ای برادر
چنین نادان چرایی مصلحت نیست
خمش کردیم و دیگر ناطقی تو
ترا این خود نمایی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو
با نیاز خدایی مصلحت نیست

ایضاً فی البحر السابق

زمینی نه دگر یاران چو لیست
دگر باران چه شور و کف و کوبست
بهشتان بکرفت ارواح مجرد
زمین و آسمان پرهای و هوبست
بیای عشق این می از چه خوبست
اشارت کن خرابات از چه سوبست
چه میگویم اشارت چیست کانجا
نگنجد فکر کی کان همچو موبست
نیاید در نظر آن سر یکتو
که در فکر آنچه آید چار توبست
جوانمردیشه بگفت آید چه گویم
که خانه کنده و رسوای کوبست
ز رسوایی نترسد دل رو درباز
که دل بحرست و گفتها جو چوبست
خزینه دار گوهر بحر بوست
که آب جوی و چون جای رو بست
بگفتم حالی از شمس تبریز
نبخشیدی کسی را این چه خوبست

ایضاً فی البحر السابق

زبعد و فقت نومیدی امیدیست
بزیر کوری اندر سینه دیدیست
نه چشمی نور چون دانی تو کوری
سیه تا دیده چون دانی سپیدیست
قرین صد هزاران نقش و نقشست
نهان تصریف سلطان وحیدیست
که جنبانندهٔ این نقش معنیست
چو بادی رقصهای شاخ بیدیست
مشو نومید از دشنام دلدار
که بعد پنج روزه روز عیدیست
که چشم آمد تماچی العتاب
که هر نقصی کشنده فریدیست
رها کن گفت باز گفت باقی
یقین هر حادثی را خود پدیدیست

ایضاً فی البحر السابق

زهی کاندران بستست هیهات
که عقل کل بدو بستست هیهات
بران بالا برد دل را که آنجا
سر تبریز را بستست هیهات
چو آنکه گشت بی خویش اندرین راه
ز دل پیش و اقربا بستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذرهٔ قاف
که گر پیشش کمر بستست هیهات
بده آن پیر را جام رو نشان
که اینجا بر پا بستست هیهات
عجایب بین که شیشه نکشته
هزاران دست و پا خستست هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر ران
چه جای صبر آهستست هیهات
خصوصاً پر جان ما که عشقست
که خوش مغزست و شایستست هیهات
ازان باغ و ریاض بی نهایت
همه عالم چو گلدستست هیهات
چو گل دستست پوسیده شود زود
بدستی رو که نو رستست هیهات
میی کز بس جام دلربایست
که از بس زیبا و چستست هیهات
ز بس خوبی که دارد بگردن
فرو را طوق بشکستست هیهات
شکنجهای که دارد طرهٔ او
بهای مشک بشکستست هیهات
خمش کردم خموشی از بن ده
که دل را گفت پیوستست هیهات

ایضاً فی البحر السابق

سماع آرام جان زندگانست
کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد
که او خفته میان بوستانست
ولی آنکو بزندان خفته باشد
اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست
نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست
کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع و دف چه باید
سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که رو شان سوی قبلاست
سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقه کاندر سماعند
همی گردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همانجاست
و رانگشت شکر خود رایگانست
ببین کز دیده داری که اینجا
جمال شمس تبریزی عیانست

ایضاً فی البحر السابق

سماع از بهر جان بیقرارست
سبک بر جه چه جای انتظارست
مشین آنجا تو با اندیشهٔ خویش
اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او صبار آنجا یارست
که مردانه ز ابابین چه کارست
که پروانه نه اندیشه ز آتش
که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید
در آن ساعت هزاران در هزارست
شنیدی طبل برکش زود شمشیر
که جان تو غلاف ذوالفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان
که خاک عشق ملک پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار
که آب امروز تیغ آبدارست
منه دل بر جهان جان برادر
که اینک پنج روزی در گذارست
حسام الدین صلاح الدین صلاح
خمش کردم خموشی خوشگوارست
فدای جان شمس الدین تبریز
اگر جان تو را زوی کامگارست

ایضاً فی البحر السابق

صدای کز کان آید بذیرست
که انعام با صدای تم تم تیرست
مو ثر زانکه در آب آثار
کاثر دیدن عصای هر خبیرست
پس از لا بعد رفت بصرفست
بهر حسن ز الهام بصیرست
تو هر چه داری نه چو باشی بوی
طلبها گوش کیری و بشیرست
چنان کن که طلبهات پیش گردد
که دریای کرم تو به پذیرست
که هست را که تسبیح و طاعات
که در تو به پذیری بی نظیرست
شکسته باش تو خاکی باش آنجا
که میجوید کرم هر جا فقیرست
کرم دهن پر از زر گرد و آواز
که تا او از در هر جا اسیرست

خوبی بخشد آنکس را که خوبست
بزرگی بخشد آنرا که حقیرست
که هیچ نیست چو هیچ هست
زکات آنجا نیاید که امیرست
از برای نظر جز نیست ضد پس
ازین دو ضد را ضد خود ظهیرست
تو بر تخته سیاهی کز نویست
نهان گردد که هر دو همچو شیرست
بود فوقی ز زیر آن زیر خط
چو گرد و خشک نهان چون خمیرست
تفش کن که چه شرحش بیشمارست
طبیعتها عدو هر کز ثبیرست

ایضاً فی البحر السابق

طبیب درد بی درمان کدامست
رفیق راه بی پایان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست
و گر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز نخستین
که دو گوهرت و ایمان کدامست
پر از دُرست بحر لامکانی
درونش گوهر انسان کدامست
غلام مانه است اسرار قبا
میان بندگان سلطان کدامست
یکی جزو جهان خود بی غرض نیست
طبیب عشق از آن کان کدامست
خرد عاجز بده اندر فکر عاجز
که سرگشته سرگردان کدامست
بت موزون بیحانه نجبیست
که موزونات را میزان کدامست
چه قبله گرد این گفت و گو را
طلب کن در سر خاموشان کدامست

ایضاً فی البحر السابق

مرا غیر از خیالت همدمی نیست
درون خلوت جان محرمی نیست
کسی کو را نه با تو عالمی هست
که را نیز با او عالمی نیست
ز آن نیست آنکس را که خوبست
بدو روی خوبت آدمی نیست
شب هجران خرابه آه دلسوز
جهان بین دلم را همدمی نیست
شوق بر روبت از چشم فتادست
لب دریا سوی بی شنگی نیست
دل بیش مرا زان ترک برست
بجز قند آب لعلش مرهمی نیست
بدستم داد زلف و بر دو تیغ
که چون عمر بیجی جزوی نیست
بران در که عالم را است کعبه
سر تسلیم شمس کم از خمی نیست

ایضاً فی البحر السابق

مرا در عشق آه آتشین است
نشان عاشقان صادق این است
ز رنگ آتشی کز تیری در کمانست
مرا آشفته را دل در کمین است
جگر بریان و دیده گوهر افشان
تن مسکین زار و دل حزین است
دل چون درد و زخم بارت برای است
که خاک کوی او خلد برین است
نیابد خرمی و شادمانی
کسی کو با فراقت همنشین است
دلم بردی و سر بستانی
اگر جانم بیابد در آستین است
دلا از ملک شام عشق بگریز
که او را بهر قاتل در کمین است
مرو کنجی هزاران کنج پنهان
ز حقیقت شمس دل را او دین است

بحر منسرح محذوف العروض
مفتعلن فاعلن مفاعلن فعولن

اگر خواه بدانستی ازینکست
سترون ساغری خود ازینکست
سیاهی جانب اژدهوش گشت
همه عالم شدی ز نکی ز نکست
تو آن ماری که سنگ را بود دفعت
سرت را کس بکو بد جز بسنگست
اگر دریا ز افتای منافق
ز زنجیر کی خورد ما را و نهنگست
مرا گویی که از معنی نظر کن
رها کن صورت و نقش بلنگست
چگونه با نوای نفس مزور
چه معنی که بجد اندر جان تنگست
هوای شمس تبریزی چو قد
تو آن خوکی که نبد بردو [illegible]

ایضاً فی البحر السابق

شنیدم مر مرا لطفت دعا گفت
برای بنده خود لطفها گفت
چگونه مر مکافات تو ای جان
که بیش ترا جانا خدا گفت
ولیکن جان این کمتر دعا گو
سحرگه شب روی ما بهت ادا گفت

ایضاً فی البحر السابق

عجب آن نافه تاتار چونست
عجب آن طره بلغار چونست
من زارم اسیر ناله [illegible]
بپرسید زیر ساکنان زار چونست
دلم دزد و نظر او دزد این دزد
عجب آن دزد دزد دل افشار چونست
ترا ای دوست چون من یار غارم
سری در غار کن کین غار چونست
نهایت نیست گفتن او بیچی
نمودم شکل این گفتار چونست
که تا پیچم ترا جان بر فغم
نمایم خلق را انظار چونست
خمش شو چونکه شمس الدین تبریز
همی پرسد که این اسرار چونست

ایضاً فی البحر السابق

قرار زندگانی آن نگارست
که دو آن بیقراری بر قرارست
مرا سودای تو در من گرفتست
گر این سودا نه آن سودای یارست
منم سوزان در آتشهای نو نو
مرا با یار کان اکنون چکارست
همی نالد دلم از بیقراری
بدان ماند که جان در زنگارست
چو از یاری ترا جان خسته گردد
نمیدانی که اندر جانش خارست
تو در جوی و خارست میخراشد
نمیدانی که خاری در شرارست
گریزان شو از آن خار و گل رو
که شمس الدین تبریزی بهارست

ایضاً
فی البحر السابق

مرا چون آینه است یار انیست
خراب و مست باشم کار انیست
نگار و کعبه مانده گر بسم نیست
رخم شد زر مرا دینار انیست
نه عقلم ماند و نی تمییز نی دل
چه چاره فعل آن دیدار انیست
گل صد برگ دید آن روی خوبش
به بلبل گفت گل گلزار انیست
چو خوبان سایه‌های طره عیان اند
بسوی غیب بر طیار انیست
همه رنجم که آن سو جستمی مال
ز جاب مدرسه تکرار انیست
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند
شفای جان هر بیمار انیست
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند
یقین شان شد که خود خمار انیست
گرو شد شان بی دستار و جبه
سزای جبه و دستار انیست
خبر آمد که یوسف شد بیازار
هلا کو یوسف اوما زار انیست
فسونی خواند پنهان کرد خود را
کمینه لعب آن طرار انیست
ز ملک و مال عالم عار دارم
مرا از دین و دل ناچار انیست
میان کرپش تخم عشق بنده ام
مسیحا باشم و زنار انیست
بگرد حوض گشتم در فتادم
جزای آنچنان گردار انیست
ولا چون در فتادی اندرین حوض
ترا غسل قیامت وار انیست
رخ شه جسته شهمات انیست
چو دزدی کرده دلدار انیست
مشین با خود نشین با هر که خواهی
ز نقش خود ببر کاغیار انیست
خمش کن خواجه یار کم گو
دلم پاره است دلالی پار انیست
خمش با شرح و درین حیرت فرو رو
بهل اسرار را که اسرار انیست

ایضاً فی البحر السابق

ببر رنج ای برادر خواجه بخت
الوقت داده بخشش شور بخت
اگر چه باغ را نمی گرفتست
ولیکن نیست بی میوه درخت
گشاده ابروست و کیسه بسته
مشو غره که او را سیم و رخت
رو دستش را بجنبان و ببخشند
چه سود از خواجه بر بالا بختست
وجودش گرچه یکباره است جمله
سخاوتش مرده است ولی ز بخت

ایضاً فی البحر السابق

نشاط مردمان از زر و سیم است
خوشیهای جهان از زر و سیم است
هر آنکس را که دیدی با فراغت
نشسته شادمان از زر و سیم است
اگر چه سرخوش اند از عیش شاهان
نه نقل و باده شان از زر و سیم است
وگر کبری ز فضل و دانشی تو دیدست
گر با دولت قران از زر و سیم است
نصیب مفلسان جرعه ار نبود
نگار گلرخان از زر و سیم است
اگر چه خود چه صد گون عیب دارد
همه عیبش نهان از زر و سیم است
دهان شکر مقصود خواهد
اگر او را زبان از زر و سیم است
بر آید بام مقصود ای ولد زود
ترا گر نردبان از زر و سیم است

ایضاً فی البحر السابق

نگار خوب بکار چونست
چراغ دیده دیدار چونست
عجب آن غمزه غماز چونست
عجب آن طره طرار چونست
عجب آن شهره بازار خوبی
عجب آن رونق گلزار چونست
دلم از مهر و مه تا تم نشستست
عجب در صد دل دلدار چونست
نظاهری نوازد بنده کارا
عجب با چنده در اسرار چونست
چو اول دیدنش جانم بجنبید
بدانستم که در ایثار چونست
اگر دو باره کردی آن کرم را
یقین گشتی که در تکرار چونست

عجب آن شعر اطلس پوش جعدش
بگو در اطلس رخسار چونست
عجب بردایره خط محقق
که بشکسته صد پرگار چونست
طبیب عاشقان را باز پرسید
که تا آن نرگس بیمار چونست
ز لطف خویش یارم خواند آن یار
عجب آن یار بی این یار چونست
نظر کن در جمال شمس تبریز
ببین تا گلبن و گلزار چونست

ایضاً فی البحر السابق

وجود ما وجود موجد ماست
هر آن مویی که از دریاست دریاست
نه در ذاتست در صورت و گر است
نه در صورت بمعنی در مراپاست
نظر کن در رخ جانان نظر کن
که از هر ذره آن خورشید پیداست
همه عالم پر انوار تجلیست
محبان را نظر بر عین اشیاست
مرا هجران و خوشتر ز وصلست
که در هجران بسی فیض نظرهاست
مثال ای دل ز زخم تیغ جوشش
که هر زخمی از آن زخمها نجاهاست
مرا هر لحظه از گلزار و خیاست
در آن یک گل بصد گونه تماشاست
که وا عمق النظر از هر دو عالم
نهان و آشکارا سوی عذراست
کنون عذر است ما خود دیده عشق
بدان خورشید ما از ذره پیداست

ایضاً فی البحر السابق

همه خوف آدمی را از درونست
ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می نوازد همچو یوسف
درون گرگیست کو در قصد خونست
بدرد زهره او گر ببیند
درون را گر ز زشتی مثل چونست
بدان زشتی بجنگ حمله نیمرد
ولیکن آدمی او را زبونست
الف کشتست نون می بایدش ساخت
که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر خود عنایات خدا او نه
نه بد سنی چه امکان سکونست

ز عالم بدن آدم بدن روح
که معانی و لطیف و آبگونست
کرا او را بود حکم و پادشاهی
نه پنداری که این کار از کنونست
نمیگویم که در نقد پروش بود
حقیقت بود و صد چندین فزونست
خداوندی شمس الدین تبریز
ورای هفت چرخ نیلگونست
بزیر پران و فقر برونست
اگر چه نیک تندست و حرونست
چو عقل کل گر بوی برد از وی
شب و روز از هوس اندر جنونست
کرپش هست او عقل دیده است
که همتهای عالی جمله دونست
کدامین سوی جویم حضرتش را
که حضرتگاه او بالای سونست
هران شکل که شیران حمل کردند
برای وجه بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی با بدانی
ز عین حال او امار چونست
ایا تبریز خاک تست حکم
که در خاکت عجایبها فنونست

ایضاً فی البحر السابق

همه عالم خیال اندر خیالست
وجودی جز وجود حق محالست
کسی ناقص بدان در کار خانه
که ناقص نیز از اهل کمالست
جمالش در جمالت ار بدانی
جمال او همیشه در جلالست
ز عالم ره توان بردن بمقصود
که عالم آن حقیقت را مثالست
بچشم تشنگان اندر بیابان
اگر چه شوره آب آید خیالست
مرا خود هیچ از فرجهاست
شما را گر ازین معنی ملالست
حقیقت آفتابست و تو سایه
ز بر خورشید سایه در زوالست
ترا گر چه عالم سایه هست
ترا پیوسته لیکن پایمالست
چو یک دانه بزیر خاک افتد
کی بار ست و برگ و که نهالست
بخود نسبت کنی فعل خدا را
ازین غفلت معیشت انفعالست

همیشه شمس تا بودست و باشد
خراب و مست از جام جمالست

بحر منسرح مطوی مکسوف
مقصور تقطیعه مفعول
مفاعلن مفاعیل

ای از کرم تو کار ما راست
هر جای که خرمیست ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد
تا جام شراب وصل برجاست
هر باد چغانه گرفتست
کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته
اندر پس پرده طرفه تنهاست
هر بلبل مست بر منبر ها
با نغمه راح روح افزاست
بسیار مگو که وقت اسرارست
چون گرسنگی قوم پیداست

ایضاً فی البحر السابق

ای گشته ز شاه عشق شه مات
در خشم مباش و در مکافات
در باغ لطف در آو بنگر
در جان بقای خویش جنات
چون ببتر گشوی تو از خود
چی زورای این سموات
سلطان حقایق و معانی
وز نور قدم جز ور آیات
چون گشت عیان مجو کرامات
کو مهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر کس پیداست
چون غرقه شود که جای بیمات
ما مات تو ایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام زنات

ایضاً فی البحر السابق

آمد رمضان و عید با ماست
قفل آمد و آن کلید با ماست
بربست دهان و دیده بگشود
و آن نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بجد مست دل
و آنکس که دل آفرید با ماست

در روزه اگر پدید شد رنج
گنج دل ناپدید با ماست
گر دیم ز روزه جان و دل پاک
هر چند تن پلید با ماست
از روزه چراغ اگر شود کم
از کوکب حق امید با ماست
گر چه مصیبت است تن را
از سوز خدا نوید با ماست
گر نفس کشند ز جهل الکفار
کمتر خور غم شهید با ماست
چون هست صلاح دین درین جمع
منصور و ابا یزید با ماست
روزه بزبان حال گوید
کم شو که همه مزید با ماست
گر گفت شدست روزه اینک
می بین که هلال عید با ماست
عیدست دهل بزن بشادی
پروانه رشه رسید با ماست

ایضاً فی البحر السابق

آن رخ که مراد آدم است
تا با ز دمگ که کار خاست
یکلحظه ز کوی دوست دوری
در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه شهر اگر کسی هست
داند که اشارتی تمامست
گفتم که مگر رهیست آسان
در هر قدمی هزار دامست
صعوه ز کجا رهد که سیمرغ
پابسته این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو
آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان فزاست
آن باده طلب که با قوامست
باقی همه بوی و رنگ و نقشست
باقی همه جنگ و ننگ نامست
خاموش کن و زبان ببندید
چون مستی و این کنار بامست
ای مفخر دین و شمس تبریز
جان و دل من ترا غلامست

ایضاً فی البحر السابق

از آنکه در آخر خوش خبری هست
او را بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب برپاست
زین در همه کار و کارگری هست
تا خار شستان همی کشند
هر گوشه که شور و شری هست
اما همه فی که دور شد زرد
در جست دری و معبری هست
گو در بیم و کاه سوی ساحل
در جستن قطره گشش سری است
خاموش و طمع مکن که سکینه
او راست سکون که گوهری هست
در بیم صدفی قرار گیرد
کو را اندرونه گوهری هست

ایضاً فی البحر السابق

آن نکته عشق و در آنجاست
پر مغز ز از هزار چون ذاتست
و آن لحظه که عشق روی بنمود
اینها همه از میانه برخاست
بی آتش و برج و ماش کفتم
خاموش که مرد کار دانست

ایضاً فی البحر السابق

ای ذات ترا دو کون مرآت
در ذات تو جمله محو بالذات
تو مهر جهان فروز جانی
سرگشته دو عالمت چو ذرات
هر روز ترا بتو نماید
چون طلعت آفتاب مرآت
در ذات تو تا بهری و بلکی
مصباح و زجاجه و مشکات
اگر شود از سوز مستانی
هر کس که فتد درین خرابات
ای ترک هوای خود نگفته
آورده فضایل و کمالات
گر لذت جام عشق خواهی
مردانه بگوی ترک لذات
تا ترک مراد خود نگوید
نبود ظفر بر مرادات
در روی نگار هم ز لطافت
بیند رخ خود که محاذیست
آنکس که رسید در تو چون شد
نی نفی شناسد و نه اثبات

ایضاً فی البحر السابق

ای خواجه که هست مراد یارست
سرگشته مشو که در کنارست
هر در چه زنی بجست و جویش
از دل طلبش که یار غارست
ور زانکه جزاوست مقصد تست
آن هست جزاو که در شمارست
چون اصل عدد یکیست
چشمان زد و بیست بر چهارست
مپسند جز او بدو سند آری
کش نیست جز او که دوستدارست
یاران همه مست و خواجه هشیار
عمرت بجهان مگر دوبارست
در یاب چو شمس جاهص
زنهار که عمر در گذارست

ایضاً فی البحر السابق

آن خواجه اگرچه تیزگوشست
استیزه گرو شکر فروشست
من خواجه بست خنده او
ایمن گشتم که او خموشست
هشدار که آب زیر کاهست
بجهست که زیرگ بجوشست
هر جا که روی هزار مفتاح
اجزیت چو گمی که قفل پوشست
در روی تو جنگ دخنده
مغرور مشو که روی پوشست
هر دل که بچنگ او در افتاد
چون چنگ همیشه در خروشست
با این همه در ره سجود زبور
طواف و بند زانکه نوشست
شیرینست که خشم او
در گور مقیم همچو موشست
امروز مده وسیم کاین دل
سرمست ز رطل جام دو نوشست
خاموش صلاح الدین که جامش
در کف وشنید خیش و نوشست
شمس تبریز روز نقدست
عالم همه در حدیث دوشست
ای خواجه تو هجر زینه بپذیر
چون این همه تقفیز دوش
خاموش قدم دگر نگویم
بر نو که نوبت دو گوشست

ایضاً فی البحر السابق

امروز چون نور رسیده است
زنجیر هزار دل گسیده است
امروز ز گنبدهای ابلوج
پهلوی جوالها دریده است
جانها همه شب به عزم اقبال
در نرگس و یاسمن خزیده است
باز آن بدوی به حجره قلب
آن یوسف حسن را خریده است
امروز بنفشه زار و لاله
از سنگ و کلوخ بردمیده است
تا آن چه بدانگاه هر جان
چالاک و لطیف بر جهیده است
... درخت و درزستان
در بعض میوه‌ها پزیده است
گویی که غذای عالم تو
در عالم کهنه آفریده است
ای عارف عاشق این غزل گو
گت عشق ز عاشقان گزیده است
... چون زر تو کار است
آن سیرت بکر که گزیده است
شاید که تو از زآن دلی را
کاندر غم او بسی طپیده است
خاموش و تفرج چمن کن
کامروز نبات در دمیده است

ایضاً فی الجواب

آنجا که منم نه من نه ما است
اندیشه این و آن جدا است
آنجا نه نشیب و نه فراز است
آنجا نه سکوت و نه کلام است
شش پنج و چهار در نگنجد
بیرون ز حد شش و نه تا است
آنجا نه زمان و نه مکان است
لی مع الله روز و نام خداست
بیرون ز دو کون منزلی هست
کانجا نه غم است و نه هنا است
جانیست طلوع مطلع شمس
کانجا نه طلوع و نه ظلام است
آنجا ملک نه زیر و نه بالاست
الله ترک مراد خود تمام است
گر مالک مذهب لامکانی
اقبال جهان ترا غلام است
زین رمز کسی که فهم دارد
گو مست میی عشق مدام است

ز خاک گرت نه گذرگاهست
ای شمس که برترین ملاک است
این دو فرشته‌اش گوهر پاک است
... علی الدوام ...
بنهاده به پیش صورت خویش
پوشیده لباس خاص و خاک است

ایضاً فی الجواب

پرسید یکی که راه کو است
گفتم این راه ترک کام است
ای عاشق راه وان که عاشق
در جست رضای آن همام است
چون کام و مراد دوست جوید
پس جست مراد خود حرام است
سلطان جلالی روح عشق محبوب
کین عشق صوامع کرام است
گم از همه کو ثبات عشقش
ما را همه کوه این تمام است
هرچه که صفا دهد صواب است
تعیین نکنم که در کدام است
خامش کن و بر عشق کن بنا
کاندر ره و جهان ترا امام است
غاری که درو ثبات نقش
جان را ز جمال او نظام است

ایضاً فی الجواب

تا نقش خیال دوست با ماست
ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست
والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل بر آید
یک خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسپیم
بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم
اندر شب قدر قدر بالاست
چون عکس جمال دوست تابد
کف روزمین چو روی دریاست
از باد چو بوی او بپویم
بوی خوش باد عنبرآساست
چون رعد حدیث او بگوید
در باد صدای چنگ و سرناست
بر خاک چو نام او نویسیم
هر پاره خاک حور و حوراست
بر آتش از فسون بخوانیم
ز آتش تر آب سیماست

قصد چکنم که بر عدم پست
با خشن تو به بزم صنع آراست
آن نکته که عشق او بیان کرد
پر مغز تر از هزار جوزست
وان لحظه که عشق روی بنمود
اینها همه از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشته است
کلی مراد حق کن کما راست

ایضاً فی الجواب

آمد ساقی پیاله در دست
خود باده شده و پیاله بشکست
اول چو صلای باده در داد
ارواح شدند جمله سرمست
زار و ارواح دل رسید فیضی
دل نیز فتاد و رفت از دست
یک شبنم از آن محیط بر خاست
بر گلشن کاینات بنشست
آن نیز بجهد به ز خورشید
هم باز به اصل خویش پیوست
خوش وقت کسی که در ره عشق
چون شمس ز ما سوا وا گسست
در ذات و صفات حق نهان شد
از ذات و صفات خویش وارست
آن نیز جان ندارد اشراق
یک ذره ز هستی تو تا هست
بر وجه حقیقت الحقایق
از هستی خود فسانه آو...
بر خیز که با وجود هستی
طرفی نتوان ز عشق بر بست
بنشین و بگوی تا به ...
در ملک وجود خویش پیوست

ایضاً فی الجواب

رو دل تا نشان سود است
آن دود که از دولت بود است
این موج که میزند دل از خون
آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان
دل خسته به شمع چهره ماست
هر سوی که عشق رخت بنهاد
هر جا که ملامت است آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت
زیرا که قدیم لطف ذات است
در عشق حجت به نزد ما آن
زان روی که عشق شمع دنیاست

بر سر چرخ هفتمین نه
کین عشق بنجات های بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار
در مجلس عشق سخت رسواست
این عشق چو نور زر چه باد
این کوه سیاه پیش که برخاست
زنار به بسته گیر مجلس
گر چشم ببسته است بیناست
هر چند که زر به هفت پرده است
پیداست که عشق خوب زیباست
شب خیز کنی ای حریفان
شمع و شراب یار شهاست
شمس الحق دین ز چشم مستش
عالم همه پر غریو و غوغاست
شمع دو جهان صلاح دین است
کاندر دو جهان غریب و تنهاست

ایضاً فی الجواب

در شهر شما یکی نگار است
کز روی دل و عقل قرار است
هر عیشی را از و نصیب است
هر باغی را ازو بهار است
هر عقلی را ازو فروغ است
هر مغزی را ازو غبار است
هر دردی را ازو دوا است
هر قلبی را ازو شرار است
هر مستی را ازو شرابی است
هر دستی را ازو سوار است
هر سینه از و در اضطراب است
هر جان از و در اضطرار است
در هر کوی از و فغانی است
در هر راهی ازو غبار است
در هر رویی از و نشانی است
در هر چشمی ازو خمار است
در کار شو بدای حریفان
کانجا همه اعظم کار است
پنهان یاری بگوش من گفت
کانجای نهان لطیف کار است
گویند بدین طریق می‌گفت
گر تعبیه باش دل بهار است
او بود رسول خویش و رسل
کان ابجد از آن نشسته یاد است

نوحت و امان خود که آنست
روحت و نهان و آشکار است
در گرد برش مگرد ازین پس
چون پهلو تو شکر نثار است
گردنکشان طبع کم کرد
کان شکر تیز در کنار است
انجا شکریست بی نهایت
انجا سره و وقت با یار است
خاموش کن و دلا مپندار
کو را حدیث با شمار است

ایضاً فی الجواب

دل آمد و دی بگوش جان گفت
ای نام تو آنکه می نشان گفت
در زنده آنکه گفت پیدا
سوزنده آنکه در نهان گفت
چه عذر بهانه دارد ای جان
آنکه که ز دانشان نشان گفت
گل آمد و بلبل معربد
رازی که میان گلستان گفت
آنکس که تو از طریق تحصیل
آموخت زبانک بلبلان گفت
صیادی تیر غمزه‌ها را
آن ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین بر آورد
در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو
با آنکه حدیث نردبان گفت
گو شعشعهای قرص خورشید
هر سایه نشین ز سایبان گفت
بازیچه گوش و هوش بست
زان چند سخن که آن زبان گفت
چون یافت زبان و سر و قوت
مشغول شد و ترک کمان گفت
وز ننگ قراضه جان عاشق
ترک بازار و آن دکان گفت
در گوش تو گفت عشق بس کن
خاموش تو مه چو او چنان گفت
شمس الحق جان بشنو شهی تو
جان دو جهانت میتوان گفت

ایضاً فی الجواب

در چهره دلبران عیان کیست
در کسوت این و آن نهان کیست
آنکس که بنور خود برافروخت
در خلوت جسم شمع جان کیست
آنکس که بمکر و ماه رخسار
خط بکشید از جهان کیست
آنکس که ز عکس عارض اوست
لطف گل و حسن ارغوان کیست
آن مه که بصد هزار صورت
اشراق نمود هر زمان کیست
کلی که نهان غم از نظرها
ظاهر بظهور این و آن کیست
گوید که نه عالم نه آدم
در صورت این و آن نهان کیست
آنکس که نه هر دو کون دارد
بر چهره خویش سایبان کیست
آنکس که خراب و مست کرد او
از جام شهود دلبران کیست
از جهره مهوشان دلکش
پیداست ببین که دلستان کیست
ای آنکه بهر طرف روانی
بنشین و ببین که این و آن کیست
ای دل تو از این میانه بر خیز
آنگاه ببین درین میان کیست
آنکس که شمس مشرقی گفت
این رمز بگو به هر زبان کیست

ایضاً فی الجواب

گر جمله منم پس این جهان چیست
ور جمله تویی پس این فغان چیست
چون هست غلط کننده پیدا
چندین غلط و گمان چیست
در تیر قضا نیست پران
این چرخ چرخ چون کمان چیست
در بوی تو نیست ماه رویا
این زهره مست گفتن زمان چیست
گر خواجه بدید تا نوا را
چون مست شد حریص نان چیست

ایضاً فی الجواب

گر جام سپهر زهر جامست
آن در لب عاشقان چو حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی
از جای برو که جای آنجاست
مگریز ز سوز عشق زیرا
جز آتش عشق دود سوداست
دود است نبرد کند سیاست
در تجربه آمده است کاغاست
پروانه که گرد دود گردد
دود آلود است و خام و رسواست
از خانه و مال بیا و تا بید
آزاد که جنس سنگ و بهاست
از شهر بخانه آو که در بیابان
مو بیست رفیع هم و مسکنت ما
حسنی که کند چکی که در سقیفی
هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ مخسم که در فراخی
هر سبزه و ارگل است و گلهاست
چون خانه دل ز غم شود تنگ
در روی شه دل نواز شهاست
دل تنگ بود چو او نگنجد
تنگی دلم امان غوغاست
دندان عدو و زیرتر کند است
پس روز ترش رهایی ماست
خاموش که بحر گوهر ترش دوست
هم معدن گوهرست و دریاست
پنهان مشو ای شب از بر او
کان خور رشیدم چو روز پیداست
در پرده کاینات بی عیب
شمس الحق و دین چو نور پیداست
هرکس که ندید آشکارا
چشم دل اوز جمال اعماست
خاموش که بحر شمس تبریز
پر گوهر معنوی گویاست

ایضاً فی الجواب

کشتی تو ملوک کار خام است
شب رفت و مکوکب کدام است
باری بر ما همه ز شام است
ما بسته شدیم این چه دام است
ای ریش بخوانده پیشها را
ایشان ذخیره خشمها را
آخر تو بحال پیشها را

آن آفت‌ها ز جان چه پر زند
آن به که بعشق امان نگیرند
زان روی که عاشقان نمیرند
ما بسته شدیم این چه دام است
لا تعذرونا و لا تعاتبو
لا تلم ان عشقه عجنا و
لا صبر لنا و لا قرار و
ما بسته شدیم این چه دام است
یا من هو للهوی فطاموا
البر فدا لکم غلاکو
العشق بلا لکم حراموا
ما بسته شدیم این چه دام است
گفتم که بجاه که گفت ... کرد
با عاشق خود که قصه این کرد
بر گشت نگار و قصد دین کرد
ما بسته شدیم این چه دام است
از عشق هزار خون بجوش است
وز ناله آتشین خروش است
تو گوش منه که کار کوش است
ما بسته شدیم این چه دام است
در عشق چو شمع بر فروزند
بس خرقه عاشقان بسوزند
وانگاه چه خرقها بدوزند
ما بسته شدیم این چه دام است
عشاق چو گوهر خوش بلند
اندر طلبش چو بی‌شتابند
تا روی حبیب را بیابند
ما بسته شدیم این چه دام است
چون آتش جان ز ند زبانه
ای دل تو مجو دگر بهانه
هم خرقه بسوز صوفیانه
ما بسته شدیم این چه دام است
تبریز بگو تو شمس دین را
گر عشق تویی نظم جبین را
بر قبه مظهر مکین را
ما بسته شدیم این چه دام است

ایضاً فی الجواب

میدان که زمانه نقش سوداست
بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا قفصی است این زمانه
پروانه هم کوه قاف و عنقاست

[illegible]

بوی مشک جهان و مار بر و نسیم
هر جوی فتاده سایهٔ رامت
اینجا سخنیست بس مشکل
اینجا نبود و لیک انجاست
جز زر درخ جان مخند دل
بی او مخند خنده کر از وست
آن دل نبود که باشد او تنگ
زان روی که دل فراخ جهانست
دل غم نخورد ز غذاش غم نیست
طوطیست دل شکر غذاست
مانند درخت سر قدم ساز
زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاه از چه نظر به هیچ دارد
آن دوست نغز او هم از ماست
خاموش مگو از این سپس راز
بی گفتن تو همه هویداست
هر قطره ز بحر شمس تبریز
مانند صد هزار دریاست

ایضا فی البحر السابق

مر عاشق را از ره چه غمست
چون همره عاشقان قدمست
از رفتن جان چه غم باشد
آزاد که خدای جان نعمت
اندر صفت لیک چون ماه
در طلعت خوب تو دو نعمت
که منتظر نسیم باشد
آنکس که نسیم از نعمت
عشق و عاشق عجب آنجاست
ناطق نبری کز آن دو نیست
چون گشت درست عشق عاشق
هم منعم خویش و هم نعمت
او در طلب چنین درستی
در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت درین طلب هر پا
گریست اگر چه او یتیمست
ای دیده که مرز شمس تبریز
مرده تو مرا مگو کریمست

ایضا فی البحر السابق

من مست نخورم که سر گرانست
با جمله نخورم که استخوانست
بر نان نخورم که هم زیانست
من نور خورم که قوت جانست
من سر نخورم که با کلاهند
من زر نخورم که باز خواهند
از زر نخورم که مرد نکاهند
مرکب که نخورد و هم که صید شهند
بالا نبرم که لکلکم من
کس را نکشم از آنکه کم من
لب کی نکشم نه بد نکم من
چو نم نکشم نه بر کرام من
سر کس نشوم نه عکام من
قانع نبرم که کرام من
دستار مرا اگر و نهادی
یک کوزه مسلم غزالی
انصاف بده عوالم ارزانی
مار اگم نیست هیچ شادی
سالار دم هیچ و خواجه ده
آن باده که رکعتهٔ عمر ده
در دفع دمی تو و برون چه
ورکس زمان خویشتن ده

ترجیع مسدس ... [illegible]
تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

ای کرده سماع سینه غارت
ای جان و هزار جان بشارت
جز گشتن عاشقان چه شغلست
جز بستن خلق جست کارست
می گشت کر درست باد دستست
ای جان جهان نیان بشارت
پیش گفته زنده را که دیدم
در آتش عشق خبر ات
یک مرده بخاک در نهفته
گر زر نجس شوی سوی زیارت
دل خوابست کرد عبارت آزاد
شمع رخ تو با استعارت
جان بوسه بخاک تو بهر دم
بر بوی کنار یا کنارت
ای شاه جهانواز بشکن
کز حد بکذشت انتظارت
ای جان تو ببر ز وصل یارت
ای دل بفکن ز دو خمارت
پروانه ز بکن بسوی دلبر
ور نه بشو ز دست یارت
نور رخ تو ز با بد زده
هم عقل بسوخت هم عبارت
گر گشته هم خاک شمس تبریز
تا بو که فتد بر آن گذارت
بی دولت شمس دین تبریز
چون وی کرد هم بهارت

ایضا فی البحر السابق

گر می نکنی نیم بیابانست
هر بیت که بیکوش نجاتست
کر لب ز سلام تو خموشست
بس جمع عزات با نهانست
تن از تو همیشه کرد از
جان بکرفت در میانست
صورت اگرش چو بز انجست
جانش بکشید چون نکاتست
هرچه از تو نهان کند بکوید
در کوشش ضمیر از دوانست
این دم اگر از میان برود
بازآرد دل که مکر کشتست
در باطن کرده خاص خاصست
در ظاهر کرده امتحانست
خاش که چو در تو این خم انجست
بس باشد این کشش نشانست

ایضا فی البحر السابق

کویم سخن شکر نباتست
با قصه چشمه حیاتست
رخ بر رخ من نهی بکویم
کز نه چه کرد شاه ماتست
در خرمن آتش در اندخت
گر خرمن خود دهد زکاتست
سبز کند چو زره زارست
تا باز خرد ز ترهاتست
در آتش عشق چون خلیلی
خوش باش که میوه نجاتست
عقلت شب قدر دید و صد عید
کز عشق در دیده شد براتست
سوگند به لب لطیفت
سوگند نمیخورم بذاتست
در ذات تو کی رسند جانها
چون غرقه شدند در صفاتست
چون جوی روان ساجد کرد
تا پاک کند ز سیئاتست
از هر جهتی ترا بلا داد
تا باز کشد به بی جهاتست
کفتی که خمش کنم بکردی
می خند دعشق بر ثباتست

ایضا فی البحر السابق

نفسی بهوی الحبیب فارت
لا رات الکوس و ارت
مدت یدها الی رحیق
والنفس بنور ه استنارت
لما شربت نفس و زرا
خففت ولضاعدت و طارت
لاقت قمرا اذ تجلی
الشمس من الحجاب تو ارت
جادت بالروح حین لاقت
لا التفت ولا استشارت

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

آفتاب ار روز در شکل دگر تابان شدست
در شب عشقش بهر ذره یکی رخشان شدست

ایضاً فی الجواب السابق

ایضاً فی الجواب السابق

ایضاً فی الجواب السابق

ایضاً فی الجواب السابق

ایضاً فی الجواب السابق

ایضاً فی الجواب السابق

ایضاً فی الجواب السابق

[illegible]

ایضاً له الحال الباقی

[illegible]

خواجه فردوس نشان
سعدی خوش طالعست

عشق آن دلدار ما را
ذوق جانی دیگرست

[illegible]

بحر رمل مثمن مخبون محذوف

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

بحر هزج ...

[illegible]

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

رمل مسدس مقصور تقطیع
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای که داری دیده روشن ببین
جسم و جانش جسم و جان مصطفی
ره نمای اولین و آخرین
آنکه دایم با خدای کبریاست
هر که با مهرش بود در راه دین
بی تکلف از گروه اتقیاست
از ضیای آفتاب روی او
آفتاب و ماه را نور و ضیاست
محرم سر الهی ذوالجلال
نام پاکش مرتضی و اولیاست
بعد او باشد حسن بر و امام
بعد از و دیگر امام مومنان
افضل و اکمل شهید کربلاست
من مطیع عابدینم از یقین
باقر و در ره امام و مقتداست
جعفر صادق امام باوفاست
آنکه فرزندش علی موسی رضاست

آن محمد مهدی صاحب زمان
حجة الله جای که با وی آشنات
التجا دارد بدیشان شمس دین
آنکه مولانا بمعنی رهنماست

ایضاً فی البحر السابق

ای چنین پاینده جان مهمان کیست
ما شدیم از دست این دستان کیست
جان حیاتی داده کو و دشت را
ای خدایا ای خدا این جان کیست
شاخ گل از بلبلان گویا ترست
مرو در فصلان گشته بستان کیست
با صحن کفتا نکو ... با صحن
ای چنین نرگس ز نرگسدان کیست
چون چمن با صحن غنچه ...
چه ... گشته ندانم کان کیست
چرخ ازرق پوش و روشن دان عجب
روز و شب زرست و سرگردان کیست
ماه همچون عاشقان ...
لاغر و فربه شده حیران کیست
چرخ گردان گر بسا خواهی خلاص
چرخ تک داند که او گردان کیست
ابر همچون در غم و اندیشه اشک
سر آتش ای عجب گریان کیست
میدود چوگان گوی زرین آفتاب
ای عجب اندر خم چوگان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق
ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله در غنند و در عالم و لیک
کم کسی داند که او مهمان کیست
جمله عالم همه جویان عشق
عشق میداند که او جویان کیست
نرگس چشم بتان ... سبز ...
آب این نرگس ز نرگسدان کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد
باز جو کان سیب از بستان کیست
هر یکی در سنگ زند کای جان ...
آنکه در سنگ ... او جان کیست
شمس تبریزی کشاد این گره
ای عجب این قدرت و امکان کیست
جمله گلهای ... در ...
باز گو کین قدرت احسان کیست
این چه یا ... این که ...
وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست
هر زمان هر زمان مهری نوست
تا بدانند که او از کان کیست

گنج حق در سینهٔ آن شاه ولیست
باب علمش کز نبی خواندم رویست
شاه سلطانان عالم چون علیست
یادگار مصطفی و با صفاست
مصطفی را غیر او همدم نبود
در حقیقت راز دار مصطفاست
[illegible]
بود در این شاه ما چون کدخداست
[illegible]
نور ایشان کی ز یکدیگر جداست
آنکه در قرآن [illegible]
[illegible]
شمس تبریزی تو حق [illegible]
جان ما با مصطفی و مرتضی است
مصطفی و مرتضی هر دو یکیست
تا نگویی نور یکدیگر جداست
گر جدا دانی علی از مصطفی
[illegible]
اهل بینش [illegible]
چشم نورش [illegible]

ایضاً فی البحر السابق

عاشقان را [illegible]
در جهان جوینده [illegible]

[illegible]
هر که خویشش را کنون اغیار ماست
[illegible]
هر که [illegible] خار ماست
[illegible]
کاندرو گنجور یار غار ماست
[illegible]
تا نه پنداری که این گفتار ماست
طالبا بگذر از این اسرار خود
[illegible]
[illegible]
رو بدان جایی که نور و نار ماست
[illegible]
شمس تبریزی [illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

عمر ذات و صد صفات تو هم اسم اعظم
مانع ز آنکه دوست بین جمع حسن و خوبت
فی الجمله روح جان اثبات روح من
و ز فیض طینتم [illegible]

ایضاً فی الجواب له

روی ترا بر آینه آینه در خور است
وان آینه دلیست که از نقش تو پر است
[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

[illegible]

ایضا فی الجواب

سریر سلطنت و بارگاه شاهی است
بهر طرف مروا... که ... و یکی است
مکر و کرد در آن وان و یکدل شو
یکی شناس و یکی دان که ... یکی
مکن تردد و ضایع بیار گاه ...
نظر غلط مکن ابدال کو بارگاه ...
سریر سلطنت خسروی طلب که ...
بگاه وجود ... که او شاه ...
فروغ مهر رخش ... در حجب ...
زهره ... که ... فروغ ماه ...
سری که خاک درش افسر ... سرا
... و علو و جاه ...
چه باشد ار بکرم ... گردد ...
که بر در کرمت طاعت ... گناه ...

ایضا فی الجواب

فروغ مهر رخش در درون خانه ...
دری که مقصد کلیست در خزانه ...

[illegible]

ایضا فی الجواب

نجات ... اگر دلم را هوای ...
کجاست اگر دوای درون ...
نجات اگر چو شمع ...
برون ز رای دل ...
در آب و آتشم اندر هوای ...
نجات اگر ... نکند ...
نسیم لطفش که چاره سازدم ...
که بوی پیرهن یوسف از قبیل ...
... دور از دیار دلدارم
قدم ز ...
ندارم ... و اگر ...
تو را ده ... و دیگرا اختیار ...
مطیع رای و رضای تو ...
ورای رای و رضا ...
علامت ... زده در جهان ...
گردش ... زمین ...
هیچ ... ز ...
بجز تو هیچ ...

ایضا فی الجواب

[illegible]

سریع مسدس مطوی المقطوع
مفتعلن مفتعلن فاعلات

آنکه زند و کام مرا زو بر نوات
کاه زماده دو رو کجی عین ذات

چاره وصلش به نجز او هیچ نیست
هیچ شوا بدل که غمش هیچ راست

هیچ منم جمله خدا ای عجب
خانه نماند است همه که خداست

اسم و مسما به واحد است
رشته یکتا ز احول دو تاست

ظاهر و باطن صفت ذات اوست
کیست که زین هر دو صفاتش جداست

تا تو بدانی که لباس صفات
کرده قدس و تو دوست راست

خواجه مگو واقف اسرار غیب
کین بصر و سمع و تکلم کجاست

گر تو درین قول غلط میکنی
رو که اعمی و سرت پر هواست

[illegible]

الضاً في البحر السابق

[illegible]

الضاً في البحر السابق

[illegible]

الضاً في البحر السابق

[illegible]

الضاً في البحر السابق

[illegible]

شاه شهی بخش طرب ساز ماست
یار پری روی پری خوان ماست
آن ملک مفخر چوگان کوست
شکر که امروز به میدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل
در دل و در جان پریشان ماست
خازن رضوان که در جنت است
مست رضای دل رضوان ماست
گشت در آن کوشه دل تازه ده
پیر گرسنه کوش گرسنان ماست
شور در افکنده و پنهان شده
او نمک عشق و نمکدان ماست
گوشه گرفته و جهان مست اوست
او خضر و چشمه حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن
از همه ظاهرتر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست
خود همه ما هیم چو او آن ماست
شاه جهان است که مهمان بنده ست
جمله جهان بنده فرمان ماست
بلبل جان مست شد و بانگ داشت
زود بیا شاه که بستان ماست
لطف نمودست ز تبریز شاه
شمس و قمر والد و حیران ماست
پیش بگو حجت و برهان که عشق
در خوش حجت و برهان ماست

ایضاً فی البحر السابق

خانه دل باز کبوتر گرفت
مشعله بقعه بعود در گرفت
بوطر بوی گشت مه و مشتری
زهره مطرب طرب از سر گرفت
غلغل مردان چو بکرد و دلیه
کرکس زرین ز فلک پر گرفت
بلکه زبان بردم سوز دل بسوخت
بس که جهان جان سخن در گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل
آینه کرد و ورا بر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هر یکی
آنچه مرادست میسر گرفت
هر که دلی داشت بیا نزد فقاد
وانکه نگار و سر منبر گرفت

خرمن از ارواح نهادت بدست
مور چه زو چیز محقر گرفت
گر ز نور گشت جهان همچو روز
نیست شوی چون نفس خور در گرفت
نیست شوای برف همه خاک شو
بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بند رنج بد انجا رسید
کز فر او هر دو جهان فر گرفت

ایضاً فی البحر السابق

دل که ز لعل لب او کشت مست
بود بیرون شد جان در الست
مست شرابی که خمارش نبود
باده توحید ز خم الست
چون منظری برخ ساقی فتاد
وبعد در آن جام و در آن روی دست
مست چنان شد که نجست دگر
باز بهوش آید از آن نیست هست
هست در آن جام یکی آفتاب
کز لقا او نور برد اوج پست
آن می روحانی عاشق نواز
دید در آن جام و ز تقلید رست
جمله عالم همه مستان در آن
ساقی او شمس که دریا بست
گر نشدی خامش ازین گفته شمس
گفتمی از آن سر حقیقت که هست
مفخر تبریز شمس الدین
طلعت تب از پرتو عشق بجست
نور تو بر هر چه نباید یقین
هر که ازین جهل کمانی بجست
ظلمت ازین دل شد از انوار نو
مور تو نا بید و با کمال جست
هر که بت روح فزا را ندید
هیچو خلیل این بت صورت شکست
باقی این گفته بگو بید ذوق
شمس حقیقت که دل از او بجست

ایضاً فی البحر السابق

صبر مرا آینه بیماریست
آینه عاشق غمخواریست
درد و نباشد همه بید صبور
که دل او روشن یا باریست
آینه جویست نشان جمال
کر رخ از جیب کلف عاریست
ور کلفی باشد عاریتیست
قابل داود است افکاریست

آینه رنگ ز رخ جان دور
کان رخ او زکی و زنگاریست
چند هزاران سر طفلان برید
کز قضا در دو سری ساریست
من در آن خوف به بندم تمام
چونکه مرا حکم بدستی جاریست
گفت قضا بر سر و ببلت مخند
کین قطع رفته ز جباریست
گور شو امروز که موجی رسید
در کف او خنجر قهاریست
خلق بکیش پیش وی درپیچ
کین نه زمان فن و مکاریست
سبط که مستان بشکست بظلم
بعد تو شان دولت و بیداریست
خار زدی در دل و در دیده شان
این دم شان نوبت گلزاریست
خلق مرا زهر خوری ایبده
از منشان داد شکر باریست
از تو کشیده خماری دراز
تا بایدشان می و خماریست
هیزم دیگ فقرا ظلم است
پخته بدو گردد دکو ناریست
دم نزنم زانکه در من گست
نوبت ناموس و ستاریست
خامش کن تا که بگوید که چیست
آن سخنان کز همه سواریست

ایضاً فی البحر السابق

شیر خدا بند گسستن گرفت
ساغر جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفت ربا
دزد مرا دست بریدن گرفت
دوش چو بر شب بود کردیب
برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب
عقل بیک جرعه شکستن گرفت
ساغری قهقهه آغاز کرد
خابیه خونابه گرستن گرفت
در دل غم باده چو انداخت تیر
بال و پر غصه گسستن گرفت
بر خود دید که ده توی
دست ز مستان تو شستن گرفت
لطف دلم را بکرم شسته ده
چون سر لبستان تو جستن گرفت

جان من از شیر تو شد شیر گیر
و ز سگی نفس برستن گرفت
ساقی باقی چو بجان باده داد
عمر از باده برستن گرفت
چشم که دراز کرد لب بر خشم
جانب من گوشه نشستن گرفت

ایضاً فی البحر السابق

غیر خدا در دو جهان هیچ نیست
هیچ مجو غیر که آن هیچ نیست
گنج حقیقت که تراد داده اند
جمله معانی است بیان هیچ نیست
علم بدی که درین نسخه است
جمله عیان است نهان هیچ نیست
آنکه در او است هیش هر طرف
نیک نظر کن که روان هیچ نیست
این کمر هستی موهوم را
گر بکشی در میان هیچ نیست
کون را کن بگذر از مکان
خود بنگر کون و مکان هیچ نیست
اوست گل و لاله و باغ و بهار
غیر درین باغ جهان هیچ نیست
رو بیکان کس بیرد سوی او
جمله بقای است و کمان هیچ نیست
بگذر ازین نام و نشان همچو شمس
ای دل و جان نام و نشان هیچ نیست

ایضاً فی البحر السابق

قصد سرم داری و چه خوش است
خوشتر ازین تیر تو ام جست
برگ گل از لطف تو زنی باشت
بر سر خار جرای درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
آینه ام از تیغ تو کن گرم پشت
تیغ تجلیست زنا کن مجاب
بر رخ من گرم بزن تو دو مشت
وصف طلاق زن همی کرد
گفت بجای زن خود هم خشت
گفت چرا هست جوابش بداد
در عوضش زشت این قحبه زشت
بهر طلاقست اجل گو چو مار
چیست عطاست و کس خشت خشت
آتش در دل زنی دور حطام
نام شست ز آتش زر دست در مشت

بس کن که گم گوی سخن گم تو بس
بس بود این دفتر جان سر نوشت

ایضاً فی البحر السابق

کار من اینست که کاریم نیست
عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد
جز که همان شیر شکاریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم
هست لب بحر که کناریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهرم
کز مثل موج قراریم نیست
وقف کنم اشکم خون در رهت
کز می تو هیچ خماریم نیست
می ببرم باده ز نور آسمان
مست که بر شیر و قطاریم نیست
باده رات ار نه صبر و سکونم ببرد
عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب
گرچه سپاهی و سواریم نیست
می کشم از مصر شکر سوی روم
گرچه شتربان و قطاریم نیست
می روم از روم بسوی حرم
گرچه که اسب و منهاریم نیست
گرچه ندارم بجهان سروری
در دو سر بنده و باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر
کز سر کوی تو گذاریم نیست
هیچ مگو کر با کلت آتش خشم
نیست عجب کز سر خاریم نیست
قطب جهانی همی داده تیست
جز که بگیرد تو کذاریم نیست
خویش من آنست که از خویش او
خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دو جهان سر خلق
خوشتر ازین شهر و دیاریم نیست
گر نه نگارم سخنی بعد ازین
بهر از آن او که نگاریم نیست
مفخر تبریز تویی شمس دین
در دو جهان جز تو یاریم نیست

ایضاً فی البحر السابق

گشت درین شهر که ادبی نیست
گشت درین دور که زین نیست

گفت که از زعد سر روح قدس
حامله چون مریم آبستنیست
گفت که هر ساعت چنج و بار
فتنه آن طره چو گل است نیست
چیست در آن مجلس بالا رخ
از می و مطرب که درین انجمنیست
می نهد امی که خوره دو دم زند
تا به نکوینه که جو بوست نیست
جان بر او بسته شد و تنگ ساخته
زانکه از بخلش بروای جز تنیست
بر پر آن دل که بزرگ سخت
بر سر این چرخ کهن است نیست
نیست شود واره ازین گفت وگو
گفت کزین ناطقه وارستنیست
بوالعجب بوالعجبان زانکه
هیچ تو دیدی که گسستنیست
بخرد و چشم خوش تو ستمن ازین
بیچکسی نیست به من نیست

ایضاً فی البحر السابق

گیست که او بنده رای تو نیست
گیست که او مست لقای تو نیست
غصه کسی کو که ز خوف تو نیست
باطری کان ز رجای تو نیست
بخل کلی کو که نه کان تو نیست
محتشمی کو که گدای تو نیست
هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان
کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم که دید است درین باغ کون
رقص گلی کان ز هوای تو نیست
غافل نا کند از جور خلق
خلق بگرشیده عصای تو نیست
جنبش این جمله عصا ناز تست
هر یک جز درد و دوای تو نیست
زخم معلم نه که آن چوب گیست
گیست که او بند قضای تو نیست
هیچو سگان چوب ترا گیر نه
در سر شان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق
جز منهاجات و ثنای تو نیست
لیک یکی این چوبه چون ترکیست
دفع دو سر چوب روای تو نیست
صاحب حوت از غرت که گجست
جان بیچ بر که جای تو نیست
بس کن و دوزخ است یونس بترس

ایضاً فی البحر السابق

مستم وار جشم تو آن مست
واز سر زلف تو دل شکست
از نفت گشت مراکشف دوست
نور معانی و بیانی که هست
نخوت و بیابیک نفس بر هم
ای که غم عشق تو در دل نشست
مست خرابات معانی شدم
الهم از این صورت بر گشتم هست
مستم از آن باده که روح الحیات
آنکه حقیقت ساقی روز الست
مستم از آن باده که کیستی از آن
یافت حیاتی که زمحنت بجست
رو فلق روح نجات و فلاح
یافت ازین عالم یکی که ست
خامش ازین گفت و دیگر گو
ای که رهت بلندی و پست
شمس بگفت این سخن از شوق حق
روح چو بشنیده دهانرا ببست

ایضاً فی البحر السابق

مرغ دلم باز پریدن گرفت
طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانه سر مست من
سلسله عقل دریدن گرفت
جرعه آن باده بی زینهار
بر سر و بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف
خون مرا باز خوریدن گرفت
و شعر از دیده که باده و ستم
از حد انگشت گزیدن گرفت
باز درین جوی روان گرد آب
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز روان شد بباغ
بر گل و بر لاله وزیدن گرفت
عشق فروشید بعیب مرا
سوخت دلش باز خریدن گرفت
راند مرا از چمنش آمد بخو ایند
جانب من خوش نگریدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار
در بغل عشق خزیدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان
جانب آن چشم خمیدن گرفت

عشق چو دل را بسوی خویش خواند
دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصا اند عصا را فکنده
قبضه هر کور کزیدن گرفت
خلق چو شیرانه زما کودک شیر
طفلک او لوت چشیدن گرفت
روح چو بازاست که پران شود
گز سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بکرد و تو شنیدن گرفت
مفخر تبریز ز عشق رخت
جان می توحید چشیدن گرفت

ایضاً فی البحر السابق

هیچ گل سرخ برد و دست
هیچ زنی خلق ز تو مست نیست
بازوی تو قوس خدا یار باد
تیر تو از چرخ برون جست
غیرت تو کف پروانه را نیست
رحمت تو کف بیاهات هست
لطف تو دریا یست منم ماهیش
غیرت تو ساخت مرا شست
مرهم تو طالب مجروح و خست
نیست کم از تیغ توام خست
ای که تو نزدیکتر از دل بمن
دم نزنم چون تو تویی آن تست
گرچه کنی یوسف صد گرگ
از دم یعقوب که درد رست
مست ملک گرد درین شهر ها
در دو جهان ای شه ما
مفخر تبریز که شمس الحیات
هر که ز عشقش شود او هست

ایضاً فی البحر السابق

هر که ازین درد خبر دار هست
کو بروای خواجه ترا یار هست
نیست بسان زنهار است عشق
در خود هر زاهد هشیار هست
هر که بدرد و غم هجران نسوخت
دیده دولایق دیدار نیست
وانکه بیاز ارغوش راه یافت
در گرو خنده دو شهار نیست
ای که دمی یافت از دم دمش
دم مزن این دم که خریدار نیست

باز بگویم غم این درد را
چو تو کی محرم اسرار غیب
دم مزن ای عشق و بیچی گشتن
حاصل این دو جهان کار غیب

خفیف مسدس مخبون المقصور المحذوف
فاعلاتن مفاعلن فعلات

امشب از چشم و مغز خواب گریخت
دیده و دل را چنین خراب گریخت
خواب دل را خراب دید و کباب
بی نمک بود و زین کباب گریخت
خواب مسکین ز زخم زخمه عشق
زخمها خورد و ز اضطراب گریخت
خواب چون دید حبس بی زنهار
مول مولی بزد شتاب گریخت
ماه ما شب برآمد و این خواب
همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار
همچو گنجشک از عقاب گریخت
حمد لله همای باز آمد
چونکه باز آمد این غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد
چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب بی [illegible] دارد
چون خدا کرد فتح باب گریخت
[illegible] ز خیالات خوب
چون خطا دید کز صواب گریخت

ایضا فی البحر السابق

بنده درای تو عیش سامان نیست
کیست کو بنده تو از جان نیست
ای تو در دل چو جان ما از تن
سخت پنهان و لیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست
رسته بر جان نهاد آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب
جز که آیینه دار جانان نیست
همچو شد آفتاب ماه این دم
وقت افطار [illegible] نیست
صبح از آن [illegible] می زنم
کین سخن لایق [illegible] نیست
دست بر دهان من با من
آن نگویم چو گفت را آن نیست
چون نهادی تو دست بر دهنم
بعد از این هیچ گفت امکان نیست

ایضا فی البحر السابق

صوفیان آمدند از چپ و راست
در بدر کو بگو که باده کجاست
در صوفی دل است و کوی جان
باده صوفیان ز خنب خداست
خم سر آتش و ساقی و کف
الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی
در همه مذهبی حلال و رواست
تو بدین تنگی که در چنین مجلس
از خطا تو به صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز
الصلا زانکه روز روز صلاست
مردمت گر ز چشم خویش نهاد
مردم چشم عاشقان بجاست
گو برفت آب رو کم خوردی غم
جان عاشق روان ز آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند
خوف ندارد آشنا در دریاست
من تجسس کردم ای رفیق عزیز
نوبت گفت و گوی صاحب ماست
شمس تبریز مغز دو جهان
آنکه از نور شمس آدم و حواست

ایضا فی البحر السابق

طرب ای بحر اصل آب حیات
ای تو ذات و دگر جهان چو صفات
تو چه گفتم کجاست تا بنجات
کو یکی وصف لایق چو تو ذات
هر که در عشق دوست غول خورد
ریش خندک زند بهشت و نجات
شرق تا غرب شکر من کرده
گر نماید بدو شکر نبات
جان هزار جام عشق و لب دلبر
لعل چون خویش گفت [illegible]
جان بجوشید در سرش [illegible]
آتشی برفروخت از [illegible]
مست شد جان چنانکه نشناسد
خویشتن را زمی جز از طامات
بانگ آمد ز عرش [illegible]
کز رمز در گذشت نور حیات
مرده از بخششی که نتوان یافت
بد و صد سال جان [illegible]
که بهر قطره ای از سیلاب
مرده زنده شود چو رود فرات
گر ترش از عشق دوست [illegible]
[illegible]
چون شدی مست [illegible] دانی
نور کوی از سجود و صلوات
چونکه محو شدی ز نور تو عشق

چون ببردی سپهر شمس الدین
زنده گشتی تو [illegible] زحمات
داد مخدوم [illegible] خداوند [illegible]
بهر ملک ابد مثال و برات

ایضا فی البحر السابق

عشق جز دولت و عنایت نیست
جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت
شافعی را در و روایت نیست
مالک از سر عشق بی خبرست
حنبلی را درو درایت نیست
بوالعجب صورتیست صورت عشق
چار مصحف در این یک آیت نیست
لایجوز و یجوز تا اجلست
علم عشاق را نهایت نیست
لطف را گر عشق چهره نیست
در دل بیکسی سرایت نیست
عاشقان غرقه اند در شکرست
مصر را از شکر شکایت نیست
هر که را بر غم ترش شد جبین
نیست عاشق وزان ولایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر
باده را گر حد و غایت نیست
گر نه هر غنچه پرده باغیست
غیرت و رشک را رایت نیست
[illegible]
بتر از هستی جنایت نیست
بنده را [illegible]
لیکن این دانش و کفایت نیست
[illegible]
بهتر از راه رعایت نیست
پای کوری بکوزه بر زد
گفت فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست بر سر راه
[illegible]
کوزه ها از راه بر گیرد
تاکه فراش را رعایت نیست
گفت ای کور کوزه بیره نیست
لیک در راه ترا هدایت نیست
ره رها کرده سوی کوزه
میروی این بجز غوایت نیست
خواجه جز هستی تو در ره دین
آیتی ابتدا و غایت نیست
آیتی تو و طالب آیت
به از آیت طلب خود آیت نیست
پی رهی در نه [illegible] کوشش
هیچ کوشنده بی درایت نیست

چونکه مثقال ذره [illegible] نیست
ذره ذره [illegible] نیست
ذره خیر بی کشادی نیست
چشم بکشا اگر عمایت نیست
هر نشانی نشانه ذاتست
[illegible] جنایت نیست
بس کن این آب [illegible] نهایت
تشنه را حاجت و حمایت نیست
گویدا این مشکل و کنایاتست
این صریحست این کنایت نیست
شمس تبریز این جهان عجب
[illegible] غایت نیست

ایضا فی البحر السابق

عشق سلطان [illegible]
عقل در کوی عشق [illegible]
تا جمالش ز پرده روی نمود
[illegible] هزار سلطانست
روح خاکست و عشق آب حیات
عقل مورست و او سلیمانست
عشق بر قوت [illegible]
عقل در [illegible]
شاه عشق [illegible] قبول [illegible]
جان بیگانه ده [illegible]
جرعه جام عشق اگر خوردی
این معانیش بر تو آسانست
کفر و ایمان [illegible]
کو منزه ز کفر و ایمانست
دست در عشق زن که در ره عشق
ملک کونین [illegible]
نکته [illegible] جان [illegible]
شمس تبریز [illegible]
تر جانان ز جان خود می جو
[illegible] جانان [illegible]

ایضا فی البحر السابق

عقل و نفس و هوا یکیست یکیست
عرش و تحت الثری یکیست یکیست
آدم و حوا اگر چه دو [illegible]
لیک در ملک ما یکیست یکیست
در مه و آفتاب یک نورست
آفتاب و سها یکیست یکیست
نظر از ما بسوی حق بر دوز
تا بدانی خدا یکیست یکیست
پیش ما شه [illegible] تا دانی
شاه ما با گدا یکیست یکیست
جام و ساغر اگر چه بسیارست
باده جانفزا یکیست یکیست
صد هزاران گلست در گلشن
باغ او چون جا یکیست یکیست
هر کسی گرچه چند راه [illegible]
در ره ما [illegible] یکیست یکیست
گر جفایست گر جفاگر باش
که جفا و وفا یکیست یکیست
شمس کاز آفتاب ذره است
در زمین و سما یکیست یکیست

ایضا فی البحر السابق

عشق را غایت و بدایت نیست
بحر را عشق و نهایت نیست
عشق بیدل فزوده از صد
عشق جز رحمت و هدایت نیست
هر که از جام عشق نیست خراب
بگذر از وی که زین ولایت نیست
اندرین راه پر خطر ما را
رهبری خوشتر از عنایت نیست
[illegible] جز عشق مذهب [illegible]
هیچکس را درو روایت نیست
مرد بی عشق اگر عاقلست
پیش ما دانش و درایت نیست
ملک خود را العشق ویران کن
به از این ملک را رعایت نیست
شمس بگذر ز خود که جانان را
جز ز هستی تو شکایت نیست

ایضا فی البحر السابق

فقر در نیستی قدم زدنست
بر سر کوی غم علم زدنست
فقر بیگانگیست از بد و نیک
بر خود از بیخودی رقم زدنست
هر چه میراث آدم و حواست
در خرابات در [illegible] زدنست
بار رستن ز تنگنای حدوث
خیمه بر بارگه قدم زدنست
در گذشتن ز هر دو عالم و پس
بر تو از هر دو کون دم زدنست
آتش لا اله الا الله
در وجود و عدم بهم زدنست
[illegible] شراب جان انجام
آنکه در جام جم زدنست

تا بدان خانه فلک [illegible]
گرچه همت [illegible]
خامشی پیشه کن تو چون مردان
که در اینجا نه جای دم زدنست

ایضا فی البحر السابق

فعل نیکان مخلص نیکیست
همچو مطرب که باعث نیکیست
بهر تحریص بندگان یزدان
از بد و نیک شاکر و شاکیست
ذکر فرعون و شکر موسی کرد
[illegible] ز حال خاکیست
جنس فرعون هر که در [illegible]
جنس موسیست هر که در پاکیست
از پی [illegible]
وز پی شادی تو غمناکیست
خاک باش که [illegible]
شاه معراج [illegible] افلاکیست
خاک باش که روید از تو نبات
گنج دل یافت [illegible] خاکیست
ماتمم چون [illegible]
بس خمش باش این سخن با کیست

ایضا فی البحر السابق

قبله امروز [illegible]
هر که آید بدو [illegible]
عذر کو [illegible]
همه خفتند [illegible]
[illegible]
زلف [illegible]
در چه طبع تو خیال [illegible]
یوسفی بی جمال در چه نیست
چونکه [illegible]
[illegible]
پاره پاره کن [illegible]
عشق آن یک که پاره پاره [illegible]
که گهی می کشند کوشش ترا
سوی آن عالمی که [illegible]
شمس تبریز شاه [illegible]
رو بصحرا [illegible]

ایضا فی البحر السابق

کافری [illegible]
هر کرا مشربیست مشرب [illegible]
پرده آتش [illegible] معرفت [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
روز [illegible]

مرد کار [illegible] می بخشیم
[illegible] آب حیات [illegible]
هر فلک جام [illegible]
ما چو جام [illegible]
مردم دیده جهان [illegible]
[illegible]
هر قطع منازل ره عشق
چرخ سرگشته [illegible]
[illegible] طالب و مطلوب
طالب [illegible] مطلب
شمس [illegible]
[illegible] وجود [illegible]

ایضا فی البحر السابق

وه که سودای آن صنم چه خوشست
شربت غم ز جام جم چه خوشست
حاصل دل [illegible] در عدمی
وه که آن غم [illegible] عدم چه خوشست
تو چه دانی که [illegible] بسیار
گر قدم در ره قدم چه خوشست
آدم آورد عشق و غم بجهان
کس چه داند که عشق و غم چه خوشست
دل نه صد هزار جور و جفا
این کرمهای دمبدم چه خوشست
نوبت لا اله الا الله
بر که ایمان [illegible] چه خوشست
پادشاهی بی سپاه و حشم
ملک بی خیل و بی حشم چه خوشست
یکدم [illegible]
بنگر اکنون [illegible] چه خوشست
[illegible] من از آن [illegible]
آه یارب [illegible]
خرم دل [illegible]
شمس تبریز [illegible] چه خوشست

ایضا فی البحر السابق

همه آفاق پر تجلی اوست
[illegible] کاینات [illegible]
هر چه از ماه تا [illegible]
جام گیتی نمای حضرت اوست
هر طرف بنگرم از آن سر کو
چون نظر میکنم همان سر کوست
حضرتش آفتاب و جان پرتو
او شراب و دو کون جام و سبوست
قبله جان عابدان جهان
بحقیقت همان خم ابروست
روی ما هر یک ز مومن و کافر
چون بعینی نظر کنی زان سوست
باید از خط دوست سر سبزی
هر کجا سبزه کو لب جوست
جای او در دل است و دل [illegible]
بی سر و پا دران خم گیسوست
شمس غواص بحر عشقش کو
از پی یک دو قطره در تک و پوست

ایضا فی البحر السابق

هیچ یاد آیدت ز روز الست
[illegible] وصل چون بدی سرمست
پای کوبان برقص [illegible]
گرچه آنجا نه پای بود و نه دست
ناگهان کرد اشارتت یزدان
کز بالا روانه شو سوی پست
مدتی باش اندران غربت
زیر این گنبد کبود [illegible]
تا به بینم حد وفای ترا
خود پرستی و یا خدای پرست
گر وفا بینم از تو برکشمت
[illegible]
قطره آب را [illegible]
هستی [illegible]
چون [illegible] روح دیدم روح
همچو تیری از این وجود بجست
در وجودی چو حقه تاریک
اندر آمد بکام و شاد نشست
مدتی چون برین حدیث گذشت
آن فراموش کرد و عهد شکست
تا رسیدت ز نزد دوست پیام
کز سوی نیست شو ز خانه هست
تا شوی در عدم [illegible]
[illegible] شود باز مرجعت [illegible]
چون [illegible] این حدیث
پاک شد [illegible]

ایضا فی البحر السابق

هر کرا آرزوی جانانست
[illegible] از عالم و غم جانست
[illegible] جان غم جهان نخورد
گو خبر دار [illegible] سلطانست
سر سلطان ایاز داند و بس
راز داری نه کار دربانست

هر مبارزی که او ز سر ترسد
بحقیقت نه مرد میدانست
عاشقی کار هر مخنث نیست
شیوه عشق کار رندانست

متقارب مثمن سالم القطعه
فعولن فعولن فعولن فعولن

بشاه نهانی رسیدی کرنوشت
بی آسمانی جمشیدی کرنوشت
نگار ختن را حیات چمن را
میان گلستان کشیدی کرنوشت
ابا جان دلبرا یا جمالش نگر
چه ماهی چه شاهی چه خورشید کرنوشت
ابا تیغ و نیزه چو سنجی بباده
کر تو بر ده خود دریدی کرنوشت
چه رعنا رقیبی چه بیرون طرب
دران بزم زاید مریدی کرنوشت
ابا دل تمکن کن چو شرط محبت
زلیخای رحمت کشیدی کرنوشت
دلا خوش که بدی غم عشق تبریز
گزیده کسی را گزیدی کرنوشت
زمستان سلامت ز زندان بیابت
تو نقل طرب را کشیدی کرنوشت
بلا شمس تبریز دادی کرفت
بکام روا نم جهیدی کرنوشت

متقارب مثمن سالم مقطعه
فعولن فعولن فعولن فعولن

اگر مر ترا صلح با جنگ نیست
مرا با نوای جان سر جنگ نیست
تو در جنگ [illegible]
خدای جهان را جهان تنگ نیست
جهانیست جنگ و جهانیست صلح
[illegible] بغیر نیرنگ نیست
ز هم آب و آتش برادر بدند
بلی آتش این هر دو جز رنگ نیست
که با [illegible] نظام
اگر روم خوبست لیک زنگ نیست
مرا عقل صد بار جنون داد
تمکن کن که فرخت آن ننگ نیست
دل آینه طلعت یار ماست
جهان پر تو حسن دلدار ماست
چو عکس رخ خود در آینه دید
چو آینه عاشق بر وی یار ماست

بعزم تماشا برون زد علم
جهان پر سر رجهانداز است
بهر گونه کو خواست آمد پدید
گهی شد موثر گه آثار ماست
گهی کثرت و گاه وحدت نمود
گهی ظاهر و گاه اسرار ماست
خیالش از آنست در دل مقیم
گر او یار غار است و غمخوار ماست
جهان پیش مهر رخش ذره وار
بسان نوای شمس تبار ماست

هزج مسدس اخرب اشتر محذوف
تقطیعه مفعول مفاعلن فعولن

ای نقطه عشق را تو ثالث
وی دایره را تو اصل و باعث
ثانی تو نیست در حقیقت
از جمله قدیم تا بحادث
ثالث چو ز رابطش بکوشد
خامس گردد برای ثالث
ثابت نبود برای تحقیق
آنکس که بجهل شد مباحث
ثعبان کلیم را تو قوت
بخشی تو کلام وز احادث
ثبت است بدفتر تعارف
اسرار قوی و قوت عارف
[illegible]
تحقیق علوم را به وارث

رمل مثمن مخبون مقطعه
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

منم آنکس که بهست شدم هیچ مکوش
مغز آن [illegible]
می توحید نبوشد چو که عشق بکوش
دل بیچاره که باشد به غفلت [illegible]
[illegible]
نظر عشق چو آید [illegible]
سلب الذوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بود [illegible]

رمل مسدس مقطعه
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای بلطف خویش عاشق را غیاث
روح عیسی از تو باید انبعاث
کاه عالم آفرینی از دو وقت
گر بذکر آفرینی کائنات
روح بخش جمله مجوران تو
می دنیوی و فرد و مستغاث
داوری مر ظالمان را از کرم
دوری از آتش [illegible]
تو قدیم مطلق و ذات تو
فارغ آمد از تنزل و الحدث
ای صفات پاک از کید و وبال
وی منزه ذات از هر اضلاث
هر که صافی گشت از توحید تو
سالک تجرید شد بی التحاث
شمس دین نور است از انوار حق
کمرهان کفر را گشته غیاث
چون ملک در عشق تو رهبر نبود
کو بود کت انس را ز اغیاث

مجتث مثمن مخبون مقطعه
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

بیار ساقی باقی بریز بزم حادث
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش آنکه بود [illegible]

هزج مسدس محذوف مقطعه
مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحمد الله نیم محتاج محتاج
چو صحرای بهشت روح و گو ماج
منم سلطان که عشق بهیجان
[illegible] دو عالم بی برم باج
[illegible]
[illegible]
کسی کو گردن تسلیم دارد
زکر سنایی ماه آرد و صد تاج
اگر هستی فروشد عشق گردش
[illegible]
بلیدست انگه از ما بکردد
نکرد آبنوس [illegible]

اگر بیرم مرا سر مست کردن
قدح بر کن مکن عقل مرا کاج
ایا طباخ اوج چار میان تو
[illegible]
اگر سوال طلب کاری بروم آ
وگرنه چون عرب چو [illegible]

ایضا فی البحر السابق

خوشا جانی که شد با عشق محتاج
نهد لطف الهی بر سرش تاج
[illegible]
بکرد یار خود چون کعبه و حاج
ترا از عشق باید زد با نے
اگر خواهی برایت تو معراج
نگاه کف چون [illegible]
نگاه کرد چون [illegible]
نگاه [illegible]
مکن [illegible]
چو بیرخوان شاهنشه [illegible]
چه کردی کرد هزار [illegible]
چو دیدی بود خود را [illegible]
بکش هستی خود را [illegible]
غذای روح از [illegible]
که جان کو آمد روح و گو ماج

ایضا فی البحر السابق

منم در عشق چون منصور حلاج
[illegible]
منم چو [illegible]
که از معبود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان روزی که باشد جمله محتاج
فدای روی تو باد [illegible]
[illegible]
ز مصر و شام و از بغداد و موصل
[illegible]
[illegible] شمس الدین تبریز
[illegible]

ایضا فی البحر السابق

ندا آمد بجان از چرخ منهاج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رومی [illegible]

نهاده بلکه رنگ خاقان خون ریز
کشیده تیغ کین از بهر تاراج
[illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
طلب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درین دریا [illegible] امواج

[illegible]

[illegible]

بهست عشق از تمام [illegible]
[illegible] علاج
آن امانت که داره اندر بار
[illegible]
[illegible]
جمله سرمست [illegible] رواج
عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شمس تبریز [illegible]
عاشقان [illegible] باج

ایضا فی البحر السابق

جهت [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگذر از خاک و باد و آتش و آب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شمس تبریز [illegible]
[illegible]

ایضا فی البحر السابق

غیر او چیست در دو عالم هیچ
غیر [illegible] هیچ
قطره [illegible]
چیست در جنب بحر اعظم هیچ
در حقیقت اگر [illegible]
چیست آن آدم مکرم هیچ
غیر احمد [illegible]
بایزید و جنید [illegible] هیچ
هیچ [illegible]
غیر [illegible] هیچ

گر نه امداد فیض او بالج
عالم و هر چه در دو عالم هیچ
در سرای وجود نیست جز او
در و دربان و شاه و مجرم هیچ
گر نه او قبله گاه ما باشد
کعبه و رکن و آب زمزم هیچ
از ملک ساجد آمد و چه ملک
گشت مسجود از آدم از دم هیچ
[illegible]
جنت آن [illegible] هیچ

ایضا فی البحر السابق

هست عالم بساط و ما شطرنج
گرد و شاه و مات و گرشش و رنج
[illegible]

ایضا فی البحر السابق

ای مبارک ز تو صبوح و صباح
وی مظفر ز تو طلب و نجاح
ای شراب طهور از کف حور
بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما
وی بداده بدست ما مفتاح
وانموده [illegible]
[illegible] فالق الاصباح
[illegible]
گر چه [illegible] السماع و رباح
[illegible]

ایضا فی البحر السابق

من بدو نام کردم استفتاح
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر الرابع

ایضاً فی البحر السابق

بحر مثمن اخرب مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

بی علم همی تابی کز به کشتی [illegible]
بنگر تو در آن علمی کز بهر نظر سازد
ای شاه دنیا که ای کان حضرت [illegible]
بر گرد میان [illegible] دو دست کمر سازد
میخندد این گردون [illegible]
خود را بی دوره [illegible] سازد
آن خوب سال چو در زر [illegible] خود را
غافل [illegible]
بس کردم بس کردم [illegible]
خود گوید جانانی کز گوش [illegible] سازد

ایضا فی البحر السابق

ای لعل شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
بگذار شکرها را بگذار شکرها را
کو چیز دگر دارد [illegible]
ای باغ توی خوشتر یا گلشن و گل در تو
یا آنکه بر آرد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
جان در تن [illegible]
و ز قطره آب [illegible]
ای عشق اگر چه [illegible] شکفته و برتابی
[illegible] کز آتش [illegible] سازد
آن جمله [illegible] شکند در عشق
وان عشق [illegible] هم چیز دگر سازد
من [illegible] شکفته و [illegible]
گاهیم بسوزاند گاهیم شرر سازد
دریای دل از لطفش پر خوف و پر گوهر
از قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
شمس الحق تبریزی چون [illegible] دل ما را
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

ایضا فی البحر السابق

ای دوست [illegible] جان بعینی همی ارزد
[illegible] سر شو [illegible] بعینی همی ارزد
در عشق جهان چوگان [illegible]
چون گوی درین میدان بعینی همی ارزد
[illegible] قلندر [illegible]
شاباش [illegible] بعینی همی ارزد

[illegible] ایمان خورشید [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
ایمان [illegible]
وان شاه [illegible]
ایمان [illegible]
چون شمع [illegible]
شمس الحق تبریزی [illegible]
[illegible]

ایضا فی البحر السابق

از سرو [illegible] بالای تو می آید
[illegible] سیمای تو می آید
[illegible] خدمت در [illegible]
[illegible] سودای تو می آید
[illegible]
[illegible] خود را [illegible] می آید
[illegible]
[illegible] تو می آید
هر که [illegible] عشق تو [illegible]
[illegible] سودا [illegible] تو می آید
چون [illegible]
[illegible] تو می آید
[illegible]
آن [illegible] نای تو می آید
[illegible]
[illegible] تو می آید
[illegible]
[illegible] سیمای تو می آید
[illegible]
[illegible] دریای تو می آید
شمس الحق تبریزی [illegible]
جان تازه کند [illegible] تو می آید

ایضا فی البحر السابق

آن [illegible] می آید
جان [illegible] می آید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

تو نیفزا اگر چه کر بهشت کردی
چو غمت مرا اگر قبا نباشد
چه عجب که جان ز دولت فارغ
ملکی و شاهی چه را نباشد
همه محجر مان اگر مش بخواند
چو بتو به آید و خطا نباشد
بگذار جان را در آسمان را
بخدا اگر چیزی چو خدا نباشد
چه کسی سری را اگر فدا نگوید
چه کسی زری را اگر ترا نباشد
همه روز کوی چو کلت بایم
چه کسی گلی را اگر قفا نباشد
مگر از برای جان ز بلای جانان
که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه خوشست شهانشهی که آن را
همه روی بارش که قفا نباشد
چه خوشست شاهی که غلام او شد
چه خوشست سری که جدا نباشد
تو خوشی که تا ای که دلم بگوید
که حدیث دل را من و ما نباشد

مفعول مفاعلن فعولن
فعلات فعلات فعلاتن

دل من که باشد که ترا نباشد
تن من که باشد که فدا نباشد
فلکش که گفتم چو مشک گفتم
چو ز خنده چهره و چو ضیا نباشد
بدرون جنت میان بهشت
چه خوشست چه باشد که لقا نباشد
چو تو عذر خواهی که نه جفا را
چه کند خطا که وفا نباشد
چو خطا تو کردی بعتاب کردن
چه کند دل و جان که خطا نباشد
دو هزار دفتر چو بدرس گویم
نه فسرده باشم چو صفا نباشد
سخنی نخنده و شنیدی نه قصه
چمنی نبوید چو صبا نباشد

کار ما ... [illegible]

[illegible]

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ای عشق تو بستیم خدا امید هم
چه بگویم چه بستیم خدا امید هم
زاهد لطف [illegible] انشقه [illegible]
تو چه دانی ز چه بستیم خدا امید هم
ستی [illegible] وجام [illegible]
از [illegible] بستیم خدا امید هم
دیده گر جلوه گر حسن [illegible] آمده ما
دیده در حسن گر بستیم خدا امید هم
هر کرا عشق خدا [illegible]
عاشق از روز الستیم خدا امید هم
دیده بر هر چه گشادیم [illegible]
دیده در غیر نبستیم خدا امید هم
[illegible] دیده ز [illegible]
شیشه زرق شکستیم خدا امید هم

ایضاً فی البحر السابق

ترک من چون گره از بند قبا بگشاید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرو را میل سوی [illegible] بگوی
بنده [illegible] در الصفا بگشاید

ایضاً فی البحر السابق

در دم [illegible] گرفت [illegible] روان برخیزد
[illegible] جان برخیزد
چون [illegible] بستان [illegible]
[illegible] وفلان برخیزد
[illegible] تو [illegible]
از [illegible] امان برخیزد
[illegible]
[illegible] برخیزد
من [illegible] تو عیان [illegible]
چون عیان جلوه کند [illegible] برخیزد

پشت افلاک خمیدست ازین بار گران
از سبک روحی تو بار گران برخیزد
من چو از تیر تو ام حال [illegible] به بود
خوش بود تیر [illegible] که کمان برخیزد
روز [illegible] جیب درست
سنگ با بانگ زند تا که شبان برخیزد
[illegible]
آشکارا شود آن رنگ که زبان برخیزد
این حجابات [illegible] در آن قبله [illegible]
بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

ایضاً فی البحر السابق

دل به او دادیم و بستیم خدا امید هم
وز [illegible] گسستیم خدا امید هم
ستم عشق تو هر چند کشیدیم به جان
ز آرزوی تو نشستیم خدا امید هم
با غم عشق تو عهدی که ببستیم درست
بر همان [illegible] بستیم خدا امید هم
خاستیم از سر شادی و غم هر دو جهان
[illegible] بنشستیم خدا امید هم
با امیدی [illegible] وصل تو دری
در دل [illegible] بستیم خدا امید هم
دیده پر خون و دل آتشکده و جان [illegible]
روز و شب [illegible] بجستیم خدا امید هم
دوش [illegible] خیال تو [illegible] گفت
آرزومند تو هستیم خدا امید هم

ایضاً فی البحر السابق

هر کرا حال دل خود و زبان میگوید
راز خود هیچ بگوش کسی از آن میگوید
دست در دامن [illegible] خطر
[illegible] کعبه مقصود نشان میگوید
رو نیابد [illegible]
آنکه از عشق [illegible] میگوید
[illegible] عشق [illegible]
آنچه از عشق [illegible] میگوید
بتوان گفت با غیار [illegible]
آنچه [illegible] کلام و زبان میگوید
ذره‌ای نیست که آن لاف انا الحق نزند
تو عیان نشنوی و گرچه نهان میگوید

پرسند آینه کو چین زنخ رشید رخش
شمس هر خطا انا الشمس نشان نیکو

ایضا فی البحر السابق

هر که بنه ترک تو از نوع درون هیچ ره
از در خویش سه عشق تو داش میر ره
و انکه چون ذره نجو رشید درخشان رسید
جان همی کاهد و در ظلمت تن میجانند
هر دمی کو چه دلم لذت درد تو چشید
صبر از درد تو دیگر نفسی نتوانند
دل بعقوا همی از آن بحر در دیکیرد
ذره ناطقه بر خلق همی افشانند
عقل حاجت بر او نیست طریق دل این
ز انکه او حال دلم بهتر دلم میداند
آنکه پای ره او دارد و سودای غمش
سر بسر ملک جهان را بکوئی نستاند
لوح محفوظ دل شمس کتابیست نهان
که از او سر دو عالم همه بر میخواند

ایضا فی البحر السابق

هر که زین حلقه غم جای دگر بگریزد
همچنان باشد که بسمع دهر گریزد
زان خورد خون جگر عاشق از زر اکبر
شیر دل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر
طوطی دیدیسی کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که بهر باد مخالف بجهد
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
هر سری را که قضا خیره و کالیوه کند
صد جنت بجهد سوی سقر بگریزد
چون قضا گفت فلانی ببغو خواهد مرد
آنکس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
وانگه او واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت
سوی ملک آید و تاج و کمر بگریزد
بس کن و صبر کن تا که نیز زد دیگر بار
کز خیال شب شب هم ز سحر بگریزد
شمس تبریز چو دیدار نماید دل را
عقل چون دود و ز عشقش نظر بگریزد

ایضا فی البحر السابق

هر که دل در کرم و رحمت یزدان دارد
ذره و عالم چو آن گفت که او جان دارد
جان ندارد که ندارد غم جانان از دل
باور این سو که او اندیشه طوفان دارد

آنکه رحمت نبات ... بر هد از دو دم
تا بکوید که ز بوی صبا می آید
بس کن ای دوست سنبو سبو ساقی تو
گر ز سنبو سبو تر ا بوی کباب می آید

ایضا فی البحر السابق

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید
یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید
یا رب این آب حیات از چه طرف می جوشد
یا رب این نور صفا از چه مکان می آید
عجب این غلغله از جوق ملک میخیزد
عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه صباحیست که جان رقص کنان میگردد
چه صبوحیست که دل بی نان می آید
چه وصالیست که در فکر نگنجد لطفش
ماه با این طبق زر خشان می آید
ز نگاریست که این نرم قضا را نیست
و ز چنین تیر پرانی که کمان می آید
از صدای فلک این بانگ امان میخیزد
و ز سوی بحر چنین موج گران می آید
مژده مژده دمد و عاشق بکو سیدوست
کاتکه از دست بشد دست زنان می آید
بر جهید از این عالم قطبی گردون
از زیر ای دوستان ... شانی
چشم اقبال با قبال شما مخمور است
این ولیلیست که از عین بیان می آید
خوشتر از جان چه بود بر روح ای یار
غم رفتن چه خوری چون بر ازان می آید
بر کسی در عجبی و عجب من ز نیست
گر کشف بیان چون بیان می آید
بس کنم گرچه که رحمت بیانش نکنم
خود بیا زانچه که جان بیان می آید
هر دم از طلعت شمس الحق تبریز مرا
صد هزاران فرح روح روان می آید

در بحر سدس مقصور القطعه
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

اندک اندک جمع مستان میرسند
اندک اندک می پرستان میرسند
دلنواران نازنازان در رهند
گلعذاران از گلستان میرسند
اندک اندک زین جهان هست و نیست
نیستان رفتند و هستان میرسند

بوی یار مهربان آمد پدید
نور سلطان عیان آمد پدید
یوسف مصری بیعقوب رسید
نعرها از خرمستان آمد پدید
چون محمد را شفیع خلق کرد
جبرئیل اندر میان آمد پدید
صدق بوبکر و عبادات عمر
از زنب و سستیان آمد پدید
بت ... را جنیه آگاه کرد
با یزید از حسن جان آمد پدید
حاجیان در راه کعبه پیده اند
کعبه ره حاجیان آمد پدید
شمس تبریزی که عید اکبرست
در میان عاشقان آمد پدید

ایضا فی البحر السابق

بار دیگر یار ما حق ناز کرد
اندک اندک خوی از ما باز کرد
کیمیای دشمنان در نوش کرد
چشم خود بر یار دیگر باز کرد
هر دم از خویش و آن دو خبر
غم دل ز رسته ... انجاز کرد
روز و شب گردون بر ما مقبرست
یک بهانه جست و آن الغاز کرد
ای دریغا راز ما با همدگر
کو دگر کس را چنین همراز کرد
ای دل از سر صبر را آغاز کن
زانکه او لب جور را آغاز کرد
عقل گوید کین هوا اندیش کن
او از آن مانست بر ما ناز کرد
سید ما چون در سلاح الدین نشست
کار خون ما ز هره جان ساز کرد

ایضا فی البحر

باز شیری با شکر آمیخته
عاشقان با همدگر آمیخته
روز و شب را از میان برداشته
آفتابی با قمر آمیخته
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
جمله همچون سیم و زر آمیخته

چون بهار سرمدی حق رسید
شاخ خشک و شاخ تر آمیخته
راقفی انگشت در دندان گرفت
هم علی و هم عمر آمیخته
بر یکی تخت اندر آن دم بر دو شاه
بلکه خود در یک کمر آمیخته
هر شرابی کز کف ساقی خوری
جمله با قند و شکر آمیخته
نقش گل و هر چه زاد از نقش گل
همچو طفلان با پدر آمیخته
هم شب قدر آشکارا شد چو عید
هم فرشته با بشر آمیخته
من دهان بستم تو باقی را بدان
کین نظر با آن نظر آمیخته
بر بسته نور شمس تبریزی تمام
شمع و آتش با شرر آمیخته

ایضا فی البحر

بر نشین ای حزم و منشین ای که
گر ز شولانش جا بی پیشه نو بد
دو دو بوی میرسد از خوش غیب
ای نهانان سوی بوی او روید
هر چه غفلت کور و نهان بشکند
دو دو بو لیش بشکند آنگه پدید
باز گردون سوی ما دون آمدیم
باز ما را سوی گردون بر کشید
همچو مریم سوی خرمابن رویم
زانکه خرمای نداد و شاخ بید
بس کن و از حرف در معنی گریز
چند معنی را ز حرفی می خرید
این فریبون طفل بی دندان کنند
گر شما مرد پیمان را خود گزید

ایضا فی البحر

تا خوابیت عشق را در داده ایم
عالمی در جست و جو افتاده ایم
عاشقان مستان جام خضر تشنه
تا نه پنداری که رحمت از یاده ایم
منقبازی کار رجا نیازان بود
عشق را در هر دلی نصب داده ایم
عاشقانت بر شبی تا صبحدم
بر یکی پا همچو شمع استاده ایم

عاشقان در دوستی چون یک دلند
سر ولها هیچ جا نکشاده اند
عاشق و معشوق هر دو یکدلند
لاجرم از هر دو کون آزاده اند
باب دولت چو نکوی چند فلک
خود بروی دوستان بکشاده اند
شمس تبریزی تو دانی سر حق
گر ز پایت دوستان جان داده اند

ایضا فی البحر

چون مراعی خسروان آمده اند
گفت و ز آن جلوه کار آمده اند
از شتر ه ریش و اسب جان زده اند
و ز خسته با شکسته خسار آمده اند
همچو نقران روز جلوه میکنند
همچو جعدان شب تکار آمده اند
سنگ را آوازه ز این خشک خاکیان
خواب را هشته و بیدار آمده اند
کاش بیداری برای حق بدی
این که بسیم و زر زار آمده اند
چون شود جان از بیشان صبح دو
چون بزردی همچو دینار آمده اند
در دل خلقند چون اندیده نیم
آن شهان کز جلوه بیدار آمده اند
همچو هفت استاره رنگ خود آمده اند
همچو چرخ انگشت بیکار آمده اند
تا نکردی ریش گاو مرد بی
سر بسر خود ریش و دستار آمده اند
اهل ان خورشید و اهل گل غبار
اهل ان کل اهل گل خار آمده اند
غم نخوردی ای پیر حلم زین گروه
کاهل حلم اهل بخش و دلدار آمده اند
شمس تبریزی تو نور خورشید عشق
مهر و ماهت چاکر و یار آمده اند

ایضا فی البحر

حسبهای لا یزالی جوش زد
باده نوشان ازل انوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد
طوقهای عشق تو در گوش باد
ای خدا از ساقیان بزم غیب
در دو عالم بانگ نوشانوش باد
دوش گفتم ساقیش را هوشدار
ساقیش گفت مرا بیهوش باد

پرتو همچون سحر کی حجاب
آفتاب حسن در آغوش باد
زلف او دل می رباید صد هزار
دل چه باشد جان فدای هوش باد
وصف حسنش در زبان می نایدم
صد جهان رحمت بران بروش باد
جان عاشق را بشیوه قند داد
لطفهای ایزدی بر جوش باد
شمس تبریز از چه پنهان شد ز ما
صد هزاران آفرین بر دوش باد
عقل کل گر راز پوشاند همی
مست باد و راز پر رو پوش باد
دوش تو در شمس تبریزی شدم
ای همه شبهای ما چون دوش باد

ایضا فی البحر

دولت عشاق او پاینده باد
تا فلک بر عاشقان تابنده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد
آفتاب عاشقان تابنده باد
بلبل دل نادر سرمست باد
طوطی جان هم شکر خاینده باد
ما ز بد پستان جان بر شیر باد
ما در دولت طلب زاینده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق
جام بر کف سوی ما آینده باد
ما اگر خشک و نزار و لاغریم
بر سر ما فضل او بارنده باد
ما اگر سست و ضعیفیم و نحیف
صاحب الاید المتین دارنده باد
ما اگر بی دست و پای و عاجزیم
رحمت او کار ما سازنده باد
چشم بگشا هین و روی ما ببین
عاشقان را چشم بگشاینده باد
شمس تبریزی خداوندان در جهان
کاینچنین دولت تو را پاینده باد

ایضا فی البحر

در دو عالم کار ما مقصود باد
قاصد ان عشق را مقصود باد
هر که را در دل هوای یار نیست
ز جهان و زان جهان مردود باد
مصه مصه مصه مصه

در سرای مجلس آزادگان
بوی مشک و عنبر و هم عود باد
عاشقان را سال و ماه و روز و شب
جان زنده در عشق چون آکود باد
شمس تبریز است مولانای روم
جمله عالم عاشقان را سود باد

ایضاً فی البحر السابق

ساقیان سرمست در کار آمدند
مطربان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عاشقان و بیدلان
بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست
بر امید گل بگلزار آمدند
بین که مخموران درین مجلس جوق جوق
بر در ساقی ز بهر یار آمدند
یک ندا آمد عجب از کوی دل
بی دل و بی پا بیکبار آمدند
از خوشی بوی او در کوی او
همچو دو بی کفش و دستار آمدند
بی محابا ده تو ای ساقی مدام
بین که جانها مست اسرار آمدند
عارفان از خویش چون لیلی آمدند
زاهدان از کار هشیار آمدند
ساقیا تو جمله را بیخود بکن
باده ده کز یار و اغیار آمدند
شمس تبریز است نور ماه و جان
عاشقان چون ذره گردار آمدند

ایضاً فی البحر السابق

شهر شد پر لولیان عقل دزد
هم بدزد و هم نخواهد دستمزد
هر که بتواند نگهدارد خسره
من نگشتم مرا باری ببرد
گرد من میگشت یک لولی بدزد
همچنینم کرد کلی کرد و برد
گرد لولی دست خود در خون غرق
خون من در دست آن لولی فسرد
بر کسی شد خون من انگور و دزد
سالها انگور دل را می‌فشرد
گر دو دیده سر کوکند دزدی ولی
دزد ما را این کرا و دزد و بد کرد
صه مسعر صه صه صه صه

ترکمان دارد گشت دزدی کن
خامه شد صوفی شد آمد موسرد
دزد خوبان کرد برگ گشت
خطر و الیاسی شد و هرگز نمرد
رخت بر دو دخت ذاکر بحث
سیم بر دو ور بر زر سیم دو
در دو ماه و در دو ما صاف کرد
هیچ او آید هر جا هست درد
از جهان جنبت واو چون مرد نگ
تنگ می آید جهان زین مرد خرد
باز رنگ حق دهانه قفل کرد
شد کلید و قفل را جای سپرد

ایضاً فی البحر السابق

شاه ما خوابی نیاید و کرد
بیشگان چون آزاد کرد
زر در و میان گفته را رنگ داد
خار را گل داد و گل را شاد کرد
گرچه یک بغداد و بیران کرد
صد خرابی بغداد را بنیاد کرد
ابلهان گفتند شهر را رفت
عاشقان گفتند و امداد کرد
ای بسا جان کو برآمد خون عشق
ور نیامد جان عشق یاد کرد
آن قفس کرد این قفس شکست
مرغ جان کو ببند مردم زاد کرد
بر هوا رقصان بود سنگ علم
رقص بر شعر است آن بی باد کرد
این غزل باقیش را باید رفت
زان که جان از لطف باقی یاد کرد
شمس تبریزی بر آمد همچو ماه
طلعتش تبریز را دل شاد کرد

ایضاً فی البحر السابق

شب شد و هنگام خلوتگه رسید
قبله عشاق روی ماه شد
بر پرستان ماه خندیدن گرفت
شب روان خیز و وقت راه شد
خواب آمد ما و مهمانان شد
وقت آن بی خواب الا الله شد
منزل آمیخته با کاه تن
تن بخفت و دانه با کاه شد
هندوان خرگاه تن را وقف
ترک خلوت دید و در خرگاه شد

گفت و گوهای جهان را آب برد
وقت گفتنهای شاهنشاه شد
شمس تبریزی چو آمد در میان
اهل معنی را سخن کوتاه شد

ایضاً فی البحر السابق

عشق اکنون مهربانی میکند
جان جان امروز جانی میکند
در شعاع آفتاب معرفت
ذره ذره غیب دانی میکند
کیمیای کیمیا ساز است عشق
خاک را گنج معانی میکند
گاه دریا کشاید بر فلک
گه خرد را ترجمانی میکند
گه چو صبا بزم شادی می‌نهد
گه چو دریا در فشانی میکند
گه چو روح امد طبیبی میشود
گه علیلش میزبانی میکند
اعتقادی دار دار و بر عشق دوست
کو سماع لن ترانی میکند
اندرین طوفان که خوشت آب اوست
لطف خود را نوح ثانی میکند
بانگ امانستین ما شنید
لطف را دو ستی ذ میکند
چون قرین شد عشق و بر جانها
موهبو صاحب قرانی میکند
ار مغانهای غریب آورده است
قسمت آن ار مغانی میکند
هر کسی بند در وحشت قرار
جا بجای و قلتبانی میکند
سرنگون اندر رود در آب شور
هر که چون لشکر گرانی میکند
تا چو خورده است شش ذین
کاین شکر شیرین زبانی میکند
هر کسی را حصه داد ای عجب
خار با گل همعنانی میکند
شمس تبریزی دو امید و کیا
اتفاقی بی زبانی میکند

ایضاً فی البحر السابق

قد و بالای که نقش برکشید
برگذشت آن قد از عرش مجید
نی خوش کن عالم السر خاست
نخرا قرب کف مرز جیل او بید

شمس تبریزی امیر جان دل
هر که نبود در رحمت نبود رشید

ایضاً فی البحر السابق

موشکی صندوق را سوراخ کرد
خواب گربه موش را گستاخ کرد
اندر آتش فکنیم آن موش را
همچنان کمان مرد کی طباخ کرد
گربه را و موش را آتش زنیم
در تنوری کاتشش صد شاخ کرد

رمل مسدس مخذوف مقطوعه
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آن شکر پاسخ نیامد میدهم
آنکه گشتستم جیا تم میدهد
آنکه در دریای خونم غرق کرد
یونس وقتم نجاتم میدهد
در صفای او صفاتم نیست شد
هم صفا و هم صفاتم میدهد
رخت را بو دو مرا در و لیک کرد
لنگ زیبا قوتش زکاتم میدهد
اسب عز بسته پیاده ماند دام
وز دو رخ آن شاه ماتم میدهد
کوه طور از شاه ماتش پاره شد
من کم از کاهم ثباتم میدهد
ماه چه در روز وصلش خواستم
از شب هجران براتم میدهد
چون برون از شش جهت بگرفت جا
زان جهت بی این جهاتم میدهد
همچو جسم بی آنکه آرم در عمل
عمره و صوم و صلاتم میدهد
شمس تبریزی که لطفات لایزال
پرتوی از عین ذاتم میدهد

ایضاً فی البحر السابق

باز بر ملک فنا خواهیم زد
در فنا لاف بقا خواهیم زد
زین مکان خواهیم روزی بر پرید
خیمه بر بام سما خواهیم زد
بر سر خوان کمال لم یزل
اهل عالم را صلا خواهیم زد
از پی آن آشنا در بحر عشق
تا بدین دست و پا خواهیم زد

خیمه مستی از سر هستی
در حرم کبریا خواهیم زد
ما صف منصور حرب آمد باز
بر صف نفس و هوا خواهیم زد
چون علم از سر سبحانی بکم
بانگ بر شاه و گدا خواهیم زد
خلق اگر بکدار زان سهکا وشنا
بر سما و کیمیا خواهیم زد

ایضاً فی البحر السابق

خنده از لطفت حکایت میکند
ناله از قهرت شکایت میکند
وان یکی از قهر نومیدی دهد
پاس کلی را رعایت میکند
عاقلی الطاف و قهر چه جهان
قهر تند بند جنایت میکند
این دو پیغام مخالف در جهان
از یکی دلبر روایت میکند
عشق مانند شفیق مشفقی
این دو گمره را حمایت میکند
شکر بادا هم زین عشق ای خدا
لطفهای بی نهایت میکند
هر چه ما در شکر تقصیری کنیم
عشق کفران را کفایت میکند
کوثرت این عشق با آلیات
عشر را جد و غایت میکند
در میان مجرم و حق چون رسول
پس دو داد و پس سعایت میکند
پس که آیت این را بخوان
عشق خود تفسیر آیت میکند

ایضاً فی البحر السابق

خلق می خسپند ما تا روز نه
جا و جان بخشی ما تا روز نه
چند شب گشتیم ما دیوانه وار
در غم شادی تو تا روز نه
در جهان بس شهر ما کجا کجا شب
اندرین ساعت کرا گفتار روز

در شب غفلت جهانی خفته اند
ز آفتاب عشق ما را روز شد
هر که عاشق نیست او را روز نیست
هر که را عشقست و سودا روز نیست
هیچ را در کنج این خانه مجو
رو ببالا کن که بالا روز شد
بر تو که غارت بر ما کل شکفت
بر تو گشت ام است برما روز
روز را منکر مشو لالا مکو
چند لالا جان لالا روز شد
آفتاب آمد که وانشق القمر
بشنو این فرمان اعلی روز شد
پاسبانا بس کن که چو بکشا
پاسبان و حارس ما روز شد

ایضاً فی البحر السابق

ساقیا شتاب کاکنون روز شد
این بهانه ترک کن چون روز شد
جام پر کن از شراب همچو خون
چند ز عشق تو خون روز شد
مطربا تو روی بر رو یم ببند
چند بینم روی هر دون روز شد
ساقی مه رو بگردان جام می
بنگر آخر سوی گردون روز
ساقیا ما را بی افیون مده
شب بپی دادت افیون روز شد
تا روز نیم همچو قارون در زمین
زان کی چون گنج قارون روز
چنگ چون سوی بنال صد زبان
نی بگا سوی چو بار دون روز شد
ساقیا از خوابنا کی تو مبین
کز درون خانه بیرون روز شد
نوح تبریز آخر این رخت سرا
در فکن در فلک مشحون روز

ایضاً فی البحر السابق

صاف جانها سوی گردون میرود
درد جانها سوی هامون میرود
چشم دل بکشا و در جانها نگر
چون پیاده چون بیشه چون میرود

جامه برکش چو کرد ره راه روی
کز همره خاک با خون میرود
لاله خون آکود میرو بید ز خاک
دل سیه بار وی گلگون میرود
جان چو شد در زیر خاکم جاکینه
جسم در خانه چو خاتون میرود
زانکه آن جان زو چون شد ز چیزی جاکه
وان دگر جان سوی ما دون میرود
جان خوشی سوی بیخبر میرود
جان فرعونی بقا رون میرود
سوی آن اصل جان من بر سینه
کر لطیف و پاک و موزون میرود
میل هر سوی که باشد می‌کشد
عاقبت یکسر بجیحون میرود
دردو سوی درد رجیع می‌شود
صاف سوی صاف صافی میرود
شمس تبریز آگهت از جان جان
لاجرم هر لحظه افزون میرود

ایضاً فی البحر السابق

عمر بر امید فردا میرود
غافلانه سوی غوغا میرود
روزگار خویش را امروز دان
بنگرش تا در چه سودا میرود
گه بکاسه گه بکیسه عمر رفت
هر نفس از کیسه ما میرود
مرگ یک یک می برد وز هیبتش
عاقلان را رنگ سیما میرود
مرگ در راه ایستاده منتظر
خواجه بر خرم تماشا میرود
مرگ از خاطر بسازد دیگر
خواطر غافل کجاها میرود
تن میرو زانکه قربانی تن
جان ببر و رجان بر بالا میرود
چرب و شیرین کم ده وان مردار
زانکه تن پرورده رسوا میرود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح
تا قوی گردد که انجا میرود
حکمت از شاه شمس الدین بجو
آنکه چون خورشید یکتا میرود

عمر ما بی دی و فردا میرود
در جهان جان و دلها میرود
سوی معراج بقا در ارتقا
بر دم از پستی به بالا میرود
همچو طوطی ای قفس در باغ جان
خوب گفتار و شکرخا میرود
بی زمین و آسمان اندر جهان
تا فلک فوق ثریا میرود
در بهشت عدن با حوران بهم
از تماشا در تماشا میرود
جمله زین سودای عمر نقد ما
اندرین مستی و سودا میرود
مجلس عیش و شراب و نقل ما
با نگار ماه سیما میرود
جمله اندر جستن جان اینجا مقیم
جان ما آنجای بی جان میرود
لا نشان نداده را کز هستی برست
بی حجاب لاو در الا میرود
باد ما را سوخت آتشهای عشق
جان ما در عشق بی پا میرود
جان خاوی سوی علیین رود
جان سفلی سوی ادنی میرود
بر ازان آبی درین جسم و سبو
خاطرت هر سو جدا میرود
گنج در جانست جان گنج و گنج
سوی هر اقلیم جویا میرود
هر کرا و بین نشد آنجا یقین
آخر آنجا نیک اعمی میرود
پند را بگذار اسب جون جهم
با محک سیر از یی میرود
عقل ما را جو نگشت حق بود
لاجرم سرمست و شیدا میرود
همین بزن دستی کزان شاه رسید
نان بکن قفص که آن جا میرود
اندرین خانه بسی مقصود از او
جون ازین در جمع غوغا میرود
بعد ازین شها بجوا که کشت باز
زانکه جون خورشید تنها میرود
صه صه صه صه صه صه صه صه

چونکه بی پرده نمود او روی را
بعد ازین در نیک و بد ما برود
در وفا و در جفا بس او ببین
دوست تنها و بهر جا برود
هین خمش کن چند ازین نظم غرر
گر همه نظم تو خود نیکو بود
از همه فرد آی و بشنو این سخن
عمر را سیمه فرد آید بود

ایضاً فی البحر السابق

عاشقان پیدا و دلبر ناپدید
در همه عالم چنین عشقی که دید
قاب قوسین از علا بر می کند
تا سپرهای فلک را بر درید
تا رسید و یک لبی بر لعل دوست
صد هزاران جانها بر لب رسید
تا کشید او درین معشوق غیب
دل هزاران محنت و ضربت کشید
تا گزید او دل لب شیرین لبی
چند پشت دست در هجران گزید
تا مزید از لب او شکر نی
صد هزاران عشوه آن لب مزید
تا شکفته از گلستانش گلی
صد هزاران خار در سینه خلید
گرچه جان از وی ندید الا جفا
از وفاها بر پیچید ای آرمید
این المیها بر کرد ما فضل و داد
وان جفاها بر وفاها بر گزید
خار او از جمله گلها بهتر بود
قفل او کلیدش زهی زان کلید
جور او از صد وفا بهتر بود
قند ما از زهر قدش برود نبید
رد او به از قبول دیگران
لعل و مروارید سنگش وا رهید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست
آن سعادت جو که دارد بو یزید
این زیاد تنهای این عالم کمست
آن سعادت جو که دارد بایزید
آن نمی خواهم کشنهای شرح کرد
بافت فردیت ز عطاران فرید

چرب و شیرین می نماید ای کریم
یک شبی بگذشت با تو شد پلید
چرب و شیرین از غذای جوع خور
تا برت پرورده و ثانی پرید
آتوا خور خار در طفلی خلیل
از سر انگشت شیری می مکید
آن رهانی کاین چنین ها در شکم
ایچو انی ز خونی می سزید
از مضیق جسم چون یابی خلاص
بی تجدد عالمی یابی جدید

ایضاً فی البحر السابق

هر زمان لطفت همی دولت رسد
ورنه کس را این تقاضا کی رسد
مست عشقم دار دایم بی خمار
من نخواهم کسی چه کی رسد
ما بستانیم و عشقت آن نشست
منتظر تا آتش اندر پی رسد
این بستان آب آتش خورد
سبز گردد آتشی کز وی رسد
تا به او از دوست سبز و تازه ایم
آن بهاری نیست کو از دی رسد
لا تخور نم از کل شیئی هالک
چون بهلاک وافت فرشی رسد
من برادم زین حیات منقطع
تا حیات جاودان اندر پی رسد
هر که او تا چیز شد او چیز شد
هر که مرد از کبر او در حی رسد
هر که شوق شمس تبریزی چشید
نور جان او لیس و ری رسد
نی خمش کن چون که هم تخم تو نیست
گرچه اندر اجید و حی رسد

ایضاً فی البحر السابق

هر چه آن خسرو کند شیرین کند
چون درخت تین که جان تین کند
هر کجا خطبه بخواند بر وجه
همچو شیشه شاد کامین کند
باد م او بیدار دیدی لبی
مرده جان یابد چو او تلقین کند

مرغ جانها با قفصها بر پرند
چونکه بند و پروری آیین کند
عالمی تخته بهر بنده وجدا
گیت او کانور و عالم این کند
گر ببقعه جاه نام او بری
فخر جو را صدر طلب کند
من برآنم کز شکر ریزی کنم
از بس کرمست من نبعین کند
کان خوی کز لاف عشق او زند
کف او را جملهٔ نوروزین کند
خار عالم در ره عاشق نهاد
تا که جمله خار را نسرین کند
تو نپندانی که هر کس مبغ اوست
از سعادت چشمها زرین کند
بس کنم زین پس نهان گویم دعا
کی نهان ماند چو شه آمین کند

ایضاً فی البحر السابق

هر کرا اسرار عشق اظهار شد
رفت باری زانکه محو یار شد
شمع افروزان بشد در آفتاب
بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نورش هست آن نور شمع
هم نشد آثار و هم آثار شد
بیجهان در نور روح این نار تن
هم نشد این نار و هم این نار شد
جوی جو یانست و جویان سوی بحر
گم شود چون غرق دریا بار شد
تا طلب جنبان بود مطلوب نیست
مطلب آمد آن طلب بیکار شد
پر طلب است ناقص بی طلب
جون نماند آنکه سالار شد
حرقت بی عشق گو بید کلاه
سر بزار و جملگی دستار شد
تا به بیند تا کنها نه کلرخ
بروی آن دستار او چون خار شد
همچو حرف شد در هوای شمس دین
آنکه او راه در سر کیست او ستار شد

ایضاً فی البحر السابق

هر چه دلبر کرد تا خوش جو بود
هر چه کرد آن ذات آتش جون بود
نقشهای کز نگارد آن نگار
عقل از اعجاز نقوش چون بود
شربت و لکوت خود بده
جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
کشتی شش گوشه است این شش جهت
بحر بی پایان درین شش چون بود
زرکش حبشی کزین بحر آب یافت
در شناس بحر آتش چون بود
چون کشادی بافت حبشی در رضا
از سخط هر لحظه اخفش چون بود
همین خوش و از خمول حق برس
تا من اقبال مرغش چون بود

رمل مسدس مخبون محذوف
فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلن

حکم البین بوقی و حمه
رضی الصید بحینی وقصد
فتح الدهر عیون حبه
فرأى بغفلة وحه
یهرق العشق دما رحفت
لیس للعشق قریب و ولد
لکن الموت حیا و لکم
لکن الفقه عنا و رغد
سافروا فی سبل العشق متی
لا تخافوا ضلالا و رمه
لا یهولنکم بعد کم
و نکم و فد وصال و عدد
فیشم طرب او تهم
یهب السالک حولا و حلد

ایضاً فی البحر السابق

گر تجلی شکی جان چه شود
ور نکویی در هجران چه شود
ور ببار بی شکی روز آی
از برای دل یاران چه شود

ورد و دیده بنور روشن کرد
کوری دیده شیطان چه شود
ور برآری ز دل بحر غبار
چون کف موسی عمران چه شود
ور سلیمان ز موران آید
تا شود مور سلیمان چه شود
ور جو الیاس قلاوز شوی
تا لب چشمه حیوان چه شود
ور بروید ز گل افشانی تو
همه عالم گل و ریحان چه شود
آب حیوان کر آن تاریکست
پر شود شهر و بیابان چه شود
ور ز خوان کرم و نعمت تو
زنده گردد دو سه مهمان چه شود
ور سوار ه سوی میدان آیی
تا شود سینه چو میدان چه شود
آستین کرم ار افشانی
تا ابد رقیم کریمان چه شود
ور بریزی قدحی مالامال
بر سر وقت خماران چه شود
ور بپوشیم یکی خلعت نو
تا غلامان تو سلطان چه شود
ور چو موسی بپذیری چوبی
تا شود چوب تو ثعبان چه شود
رو بالطف آز دشمن بشنو
گر بکویی دل ایشان چه شود
بس کن ای دل ز فغان جمع نشین
گر نگویی تو پریشان چه شود
شمس تبریز چو مهمان تو هم
گر بیایی سوی مهمان چه شود

ایضاً فی البحر السابق

گل خندان که نخندد چه کند
علم از مشک نبندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست
چونکه در پوست نگنجد چه کند
ماه تابان بجز از خوبی و ناز
چه نماید چه پسندد چه کند
آفتاب ار ندهد تابش نور
پس بدین نادره گنبد چه کند

سایه چون طلعت خورشید بدید
نکند سجده و نخمید چه کند
عاشق از بوی خوش پیرهنت
برهمن راند را ند چه کند
تن مرده چو براو گذرد
نشود زنده و نخندد چه کند
دلم از چنگ غمت چو چنگ
نخروشد و ترکه نکند
شرح حق شاه صلاح الدین است
چو کند صبر نفرد چه کند

ایضاً فی البحر السابق

مرگ ما هست عروسی ابد
سر آن چیست هو الله احد
شمس تفریق شد از روزنها
بسته شد روزنها رفت عدد
آن عدد ماکه بود در انگور
نیست در شیره کز انگور چکید
هر که زنده است بنور الله حق
مرگ این روح مر او راست مدد
بد مگو نیک مگو ایشان را
که گذشتند ز نیکی و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو
تا که در دیده دگر دیده نهد
دیده دیده بود آن دیده
هیچ چیزی نبود زان مخجه
نظرش چونکه بنور الله است
بر جنان نور چه پوشیده بود
نور تا که جدی همه نور خداست
تو مخوان آن همه را نور احد
نور باقیست که آن نور خداست
نور فانی صفت جسم و جسد
نور ناریست درین دیده خلق
مگر آنرا که حقش سرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل
چشم او شد صفت چشم خرد
ای خدای که عطاهات دیده
مرغ دیده بهوای تو پرد
قطب این کز فلک افلاکست
در پی جستن تو بست رصد

باز دید ار قد و دیدار او رز
تا بدین عیب مکن او را در
دیده تر دار تو جا زاهد دم
نکند او رز دام قدم خد
دیده در خواب ز تو بیداری
ای چنین خواب بگمانت ورشد
لیک در خواب نیاید تعبیر
تو ز خوابش بگمان ...
ور نمی کو شده بری جو شد
زانکه او ... تا ...

رمل مسدس مخبون محذوف مطوی
فاعلاتن فعلاتن فعلن

از دل رفته نشان می آید
بوی آن جان جهان می آید
نعره و غلغل آن مستان
آشکارا و نهان می آید
گو هر از هر طرفی می آید
بای کوبان سوی جان می آید
از در شهر دلداران خنک
آتش دل بدمان سی آید
جان پروانه میان می بندد
شمع رویش بمیان می آید
آفتابی که زما پنهان بود
سوی ما نور فشان می آید
تیر است از غیب اگر پران نیست
پس چرا بانگ کمان می آید
شمس تبریز حیات جانست
روح از و در طیران می آید

ایضاً فی البحر السابق

هر کجا بوی خدا می آید
خلق بین بی سر و پا می آید
زانکه جانها همه تشنه است بوی
تشنه را بانگ سقا می آید
شیر خوار کرم اند و نکران
تا که مادر ز کجا می آید
در فراقند و همه منتظر اند
کز کجا وصل لقا می آید
از سلمان جود و ترب
سحر بانگ دعا می آید
خنک آن هوش که در گوش دلش
از آسمان بانگ صلا می آید

کوش خود را ز جفا پاک کنید
زانکه بانگی ز سما می آید
گوش آلوده چو شد آن بانگ
هر سرای ببزا می آید
چشم آلوده مکن از خد و خال
کان شهنشاه و بقا می آید
ور شد آلوده بباشکش میشوی
زانکه زان اشک دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید
شرق و کام و درا می آید
هین خمش کز پی باقی غزل
شاه گوینده ما می آید

منسرح مثمن مطوی موقوف مطوی
مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان

آه که بار دگر آتش در من فتاد
وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد
وز دل من هر طرف چشمه خون بر گشاد
آه که جست آتشی خانه دل در گرفت
دود گرفت آسمان آتش من باد باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
یارب فریاد رس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشه ها بر سر از پس چو ما
سوی شهر طلب طالب غم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر بر تو کله امیر
صبر گزیدی و یافت جان تو حد مراد
چشم بهم خنگ و ترمانده و در رنج نگر
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو در دست خدا چشم تو بس بخدا
بر همه پاینده باد سایه رب العباد
نار خلیل از رخت گلستان زشما از گناه
این همه از عشق زاد عشق عجب از که زاد
سحر چو دین نبی طالب سالک وجود
ای که ندیده جو تو عشق در کیقباد

ایضاً فی البحر السابق

از رسن زلف تو خلق بجان آمدند
بهر رسن بازیش لولیکان آمدند

نقل خبر که فلک ...

ی نور شمع شبستان تو بس

در دل هر لولیی عشق چو سیاره
رقص کنان گرد ماه و نور فشان آمده
در هوس این صلیح از پی شاخ عشق
سرو قدان چون چنار دست زنان آمده
چنگ که چنو شیده ام دست که بیده ام
تا که چنین لقمها سوی دهان آمده
لولیکان قنق در کف گوش تنق
در تنق آن عروس شاه جهان آمده
شاه که در دو نقش هر طرف شاه کجا
سینه گشاده بیا بهر امان آمده
شب رو عیار باش سر بر کوی نگر
زیرکان ازل تنگ نهان آمده
جانب تبریز رو شمس حقم دیده ام
ترک دو کان کرده اند چو تنگ کمان آمده

ایضا فی البحر السابق

آمده ماه صیام خنق سلطان رسید
دست بدار از طعام مایده جان رسید
جان ز قطیعت برست دست محبت ببست
قلب شلال شکست لشکر ایمان رسید
لشکر و العادیات دست چو نهاد
زاتش و الموریات نفس بفغان رسید
البقره دادست بود موسی عمران نمود
مرده از وزنده شد چو که با مان رسید
روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست
تن همه قربان کنیم جان چو مهمان رسید

باز ز لوح سما رحمت رحمان رسید
باز ز تائید حق لطف فراوان رسید
در کف اسکندری سنگ خماده عاقل
زانکه بغیب خضر چشمهٔ حیوان رسید
باده فرو داد نکو گل بجلیل جلیل
آتش سوزان نگر لاله و ریحان رسید
محنت ما رحمت شد راحت و رحمت رسید
داد وی در وشفا صافی از درمان رسید
ظلمت شب دو رشد مهر بر آمد کوه
خوف بجا نبیا نداعی با مان رسید
روی کنار زمیان ای که گی چو شد
رفته و باز آمده جان بر جانان رسید
چند نفیر حقیر بر سر بازار عشق
خرقهٔ خلقان کجا خلعت سلطان رسید
گوش بنه شمس دین رکن گفت زبان
رفت با خر کتب قصه بپایان رسید

ایضا فی البحر السابق

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد

[illegible]

ازپس دور قمر دولت بگشاد در
دلق برون کن ز بر خلعت سلطان رسید
دیو لعین داشته تخت بود از الم
دیو رها کرد تخت چون سلیمان رسید
عشق تجه خوش ما کیست ظالم بقول است
حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید
عاشق زدوست شد نیست شد و است
بلبل جان مست شد بوی گلستان رسید
پرده برانداخت نور جلوه‌گری کرد طور
زیر و زبر شد فتور موسی عمران رسید
هرچه خیال نکوست عشق هیولای اوست
پرده از عشق حق پرده در آن رسید
هست تنم چون غبار بر سر بادی سوار
چون که جدا گشت باد خاک با کان رسید
شمس حقایق بتافت باز تبریز جان
روح بهر جسم رفت نور بجانان رسید

ایضاً فی الجواب

وسوسه ترک کند شد طغطغه جان رسید
مور زبون شد بگو چون سلیمان رسید
ای فلک آتشی چند کنی سرکشی
نوح بکشتی نشست چو شد طوفان رسید
چند زنان جهان دعوی مردی کنند
رستم چون گرز سام زنان رسید
دزد که باشد چو رفت شحنه ایمان بشهر
شحنه کریم باشد بگو چون شد و سلطان
محنت ایوب را فاقه یعقوب را
چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید
جادوی کاهن بگو چند عصا و رسن
مار شد و در فریب موسی و ثعبان رسید
صدق فکر فی نفاق وصل فکر فی فراق
طاق طرب نیست طاق شدم کان
مفتعلن فاعلات جان مرا کرده مات
جان خدا خواهان جان خدا دان رسید
در دو بهشتی نشست صاف ز دردی برست
گردن گردن کان شکست یوسف کنعان رسید
میوه دل گو برید روح از آن میخرید
باد کرم بر وزید حرف پریشان رسید
صبح درخشان کند شد صبح سعادت رسید
جان شد و جان بقا از بر جانان رسید
صبح سعادت رسید از سوی تبریز کس
نوبت هجران گذشت در دو بوسان رسید

نوع مثمن مطوی مکشوف
تقطیعه مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

اگر تو اضع کند بگذر از زهد و عهد
با همه او هستی باقی بیرون ز حد
واگر صد بوق زدی بر سر بازار خلقان
پرمکش از منی شهوت و حرص و حسد
هرچه ترا خیز قوت آن به هر دو گستی
چون بدهی تو جان که شود آن بر تو رد
قلب بیاور مرا گر خوره کنی مشتری
زر بمن قوی نکن جمع بانته عدد
اگر کشادی شود نفس تر انگشت است
گفت خذ النفس البته هش فی کبد

ایضاً فی الجواب لی

با نمک زده من کز دل مست یکی برو
گفت شد خموش جانب ما میرود
گفتم تو با منی هم زدرون بیرونی
پس دل من از درون خیره چرا میرود
گفت که دل آن ماست ستم همان که هست
سوی خیال خطا بهر غذا میرود
هر طرف کو رود بخت ز افسو رود
هیچ مگو هر طرف خواهد تا میرود
گردش آفتاب گنج زمین می‌شود
که چو دعای رسول سوی سما میرود
کاه ز بستان ابر شیر کرم میدهد
کز گلستان جان همچو صبا میرود
را اثر دل برو تا تو به هیچی در رو
سبزه و گل می‌دمد جوی وفا میرود
صورت نقش جهان ساده و بی‌صورت
آن سرو بای تمی سرو بپا میرود
هست صواب صواب هرچه خطا می‌کند
هست وفای وفا هرچه جفا میرود
فتنه بها نگیخت دل چون شهان کی بود
با تو آمیخت دل گرچه جدا میرود
دل شش روز است خانه از و روشنت
تن بفنا میرود دل به بقا میرود
بر خود آوند در نظره دل پدید
کیسه چو زار بدید سوی سما میرود
با تو دل اهلیت کیسه نهان و رخت
کیسه شد و جانش کیسه ربا میرود
گفتم چه دو گرمی خیم تحیه دو گفت
سوی او نه کند دگر خدا میرود

[illegible]

[illegible]

این همه حیاتست و انچه کوه غذاییست
و هم حباب من و شمار این بود
فی همه این بود فی منازل من این بود
وان لطف بیست خروش بحار زتران بود
جوش زانفعال تم زخم زخم قلاب
از مرز آن لطف خروش بحار این بود
شاه چو دریا بخزینه اش در و گوهر
لیک شهم را خزینه داد نهان بود
بر گل کلاه ستان نار و حله نکات
شست دشکور و اشاره نهان بود

نوع مثمن مطوی مکشوف مسبع
مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید
صورت بستان نهان بوی گلستان رسید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار
فعل صبا ظاهرست بیک نسیم آگردد
این دم عیسی بلطف تا ابد میدهد
عمر ابد تازه کرد روح عمر تو به
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی
آتش دل سوخت و یک هوس ای یم
نو الست آنکه ره بر عاشق او
کز سر بستان عشق نو الست فریبه
این طبیب الرضا بشرا اهل الهوی
کل زمان لکم طلعة روح جدید
بشر حسن نظرة تبتهج شعرة
من رب السید من رب فریه
لطف خدا و تو جان بخر تبریز یان
شمس حق دین شده بر همه یکی بر به

ایضاً فی الجواب لی

یا شیه الالطف لی انت قریب بعید
جلا ارواحنا تنفس فیها ترید
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال
انت جمال الکمال ذوت نهی خیر مزید
جار او ان السرور زال اوان الفتور
لیس لها خور یا سندی لاتحید
طرب با غلام فاملا کاسی الدام
انت بدار السلام ساکن قصر مشید
یا بلع المشرق شمسکم تحیی
قد بدی ارتقی نجوک انت المجید
اعلن الغیر تقنع بالمریاح
مثل هوی اختفی وسط صباح جدید

مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

اصحاب صفه چون قدم اندر صفا زنند
رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند
دنیا و آخرت بیکی جو نخرند
ایشان نقش فقر که زنند از خدا زنند
خط وجود را قلم محو در کشند
بر روی هر دو کون بیکی پشت پا زنند
دنیی و آخرت دو عروس است حامله
قفل قفور را در برده سرا زنند
بر ساحل بحر معانی فرو شوند
جمعت آن زمان که زمین بر سما زنند
چون باز تند و دست قضا زنند بر جهان
ترک بقا کنند و صلای فنا زنند
در فرقت آن که قفوقر تبریز گفته است
و اندر آن که ستان که دم از ما چرا زنند

ایضاً فی الجواب لی

و آن سالی بلبلان چه خبرها همی دهند
یارب بطوطیان چه شکرها همی دهند
و ر یا خود دای نوا سالم در نگر
کمان شاخ های خشک چه برها همی دهند
مقرانش در میانه و خلعت همی برند
و اندر آن که تاج زرفت که برها همی دهند
لی دست کسی بتمر بر فقوه بیر نشت
لی زحمت مصادره زرها همی دهند
هر دل که رفت است جدا همی برند
و از آن که نوات که برها همی دهند
این تحفه دیده اند که عاشق روز گاه
تا بر شمار سوختو سرها همی دهند
این نور دیده اند که دیدگان راه
سرها همی خرند و بهرها همی دهند
هر دل که یافت از نظر شمس دین نظر
زان لب بسی بر نظر چه نظرها همی دهند

ایضاً فی الجواب لی

آتش بر گرفت تنهایی تکوش دو دو
گر من بی تسکیه و با جهر خوش شود
قدر مرا و شاه سدو شکر این اوکند
کاندر فنای خویش بدیدست خود بسود
سرتا بپای خود نگره بود و بند بند
اندر کشاکش عدم آن بند ها گشود
ای یار تعلیم خو ایمن الهلا و مرحبا
ای خالی شده من و مظهر شهود
بنگر که آسمان و زمین ایمن هستی اند
اندر عدم گریزاند گره و ران که بود

هر جان که بنگرد او فقر و نیستی
نجی بود که بر زان از دولت سعود
فی محو کرد لوح عدم سقفیه نیست
سوی فلک بیای چرخ و هوای دود
آن خاک تیره تا تند از خویشتن فنا
فی در فراز آمد سوی رست از کبود
تا نطفه نطفه بود نشد دور از نی
فی قد سرو یافت نه زیبای خد و خود
در معده چون بمیرد آن نان تا بجوش
انگاه عقل و جان شود و حسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا
فی زر و نقره گشت و نه ره یافت در نقود
خواری و بندگی است برون کس شد
اندر نماز قامت و انگه رکوع و قعود
عری چاه زمورد هستی خویش را
یکبار نیستی را هم باید آزمود
گر نیست عشق را سرمای هوای ما
چون از گزاف دیرو دشتا بار او
طاق و طرب فقر و فنا هم کرفت
بسیار کرد دو آمدی آن قوت نبود
عشق آمدست گوش کشانم همی برد
هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم مهر آتش مهر دو دوات
تا سینه را بشوید از کینه وجود
تو خضر آب خضر بروی تو بیر تند
گر خواب بر مه و بت کار شود
با قیمش عشق گویا تو نهان نیست
زاصحاب کهف بیش هم ایقاظاً و هم
تبریز یافت از قدم شمس دین صفا
باد اهزار رحمت حق بر چنین وجود

ایضاً فی الجواب لی

بگرم بگو دگر شده و مرا شمار برد
بیکیک بر و شمار آنکه مرا ببرد
آنرا که بود آهن آهن ربا کشید
و انرا که بود برگ کهی کهربا برد
قارون لشکری بتری گشت منجذب
عیسی به تری را جذب سما برد
هر حس معنوی را در غیب را کشید
هر حس اسعدی را هم کیمیا برد
از غارت فنا و اجل هیچ دود و در
آنکس که رخت خویش سوی انبیا برد
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
که شمع حسن را زغلا و علا برد

ما از قضا بقاضی حاجت که میبریم
کانچه از قضا رسید بطالب قضا برد
اینجا گذشت ای خشک آن دل که مکش
حسن و جمال آن مرنگو لقا برد
هر کس بجای خویش باید بحث این
ما را ببرد عالم لا منتها برد

ایضاً فی الجواب لی

تا چند توبه بر در م از جرم واز امید
در ده شراب و تا از جرم واز امید
جوش آر جام آتش اندیشه سوز را
کاندیشهات در سرم از جرم واز امید
در حلقه تا بچه داری در حلق تن بریز
کان خو چو حلقه بردم از جرم واز امید
آن از سرخ و نقد طرب با به گرمی
رخ زرد و چون زرم از جرم واز امید
کشتی نوح اگر طوفان امان ماست
جمله که زیر لنگرم از جرم واز امید
با رد گرت بده این رنگ بوی را
کین دم برنگ دیگرم از جرم واز امید
در عین آتشم چو خلیلم فرشت
بنگر مثال آذرم از جرم واز امید
زانی که آب کوثرا اندر هوای اوست
کاندر هوای کوثرم از جرم واز امید
کوری چشم بد تو چو چشم نهان شو
گر چشمها نهان ترم از جرم واز امید
در آفتاب روی تو خود دم واز نکرم
مانند این خیال ترم از جرم واز امید
خاموش تو که تمش حقیقت لطیف خود
داده خلاص بکرم از جرم واز امید

ایضاً فی الجواب لی

جانرا که گاه وصل تو دایم بهار بود
در دست جام باده و در رخ نگار بود
بر روی تری کرشمه خداوندی تو بود
زر دیک گلستان جمال تو خار بود
در پیش مرگ تو یکی روز بی شم
از رشک او زغیر مرا و در انتظار بود
دل بالحضرت تو ببین از شر و زدم بود
آن نهان خیال تو در سینه ه بنگرید
بر من دلش بسوخت که زاره تزار بود
بربود جان من بنظر چشم مست تو
زیرا که بس لطیف و ظریف و عیار بود
زان روز بر بتو گر دلم جبا درفت
نه خواب نه صبوری نه خورد و قرار بود

[illegible]

روزی خیال تو بر عشق فرو ریخت [illegible]

افتاد و هیچ [illegible] جان صد هزار بود

وانکس که جان نداشت [illegible]

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

هر چوب در تحمل چون نار و نرم بر کشت

گردد دو دست موسی یک چوب ...

[illegible]

ایضاً فی الجواب

اینست خوردن ... آورده ...

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

درفانی

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً من البحر السابق

ایضاً له من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

گفتار نیست
یک گفتار نیست

هر جا که جز او دیدی
از وی ببریده باید

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

چه نقشها که جبار و چه حیلها کرند
بنقش خاطر ما بشد ز راه جان بگریزد
بر آسمان ش بجوی چو حرز آب بتابد
در آب جو نگر درای بر آسمانها بگریزد
ز لامکانش بجوانی نشان و جو مکانست
چو در مکانش بجوی بلامکان بگریزد
ز چنگ تیر روانند و جو در مرغ کمانست
یقین بدان که یقین وار از کمان بگریزد
از این و آن بگریزم ز ترس نی ملولی
که آن نگار چو لطفی ز این و آن بگریزد
گریز پای چو بادم ز عشق گل چو صبا دم
که گل ز بیم خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نقشش که گر تو نیز نقش
ز وهم نقش ببر ز دل نشان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند
که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد
به بند لطف زبان ترا ان دم که گریزش
خموش باش که آن یار مهربان بگریزد
ز شمس مفخر تبریز کو ز دینی و تیغی
مکوی هیچ که او از جهان نهان بگریزد
جو شمس دین بکشاد آمد از میانه وز من
از این کناره بگرد دل از میان بگریزد

ایضاً فی البحر الباقی

زباد حضرت عشق بنفشه زار چه می شد
در قبهای حقایق از آن بهار چه می شد
دل از دیار خلایق بشد بشهر حقایق
خدای داند کین دل در آن دیار چه می شد
ز های هوی حریفان ز ناز نوش ظریفان
هوای نور صبوح و شراب یار چه می شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل
در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
جو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را
ز بوسهای جهانسوز در آن کنار چه می شد
میان مجلس جانان قبول عشق بر آن جان
بیکبار کلاه تجلی نگار رو بار چه می شد

دلا مگر تو سبق کرد دل بعقل سپرد
چو او الست نداد و تو ایمان بشاند
ستاره عقل بپرد از نهیب عشق روی خود
که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزار جان و دل و عقل که بیدم تو بر بندی
جو عشق یار تو نباشد بر او نیست زنسخ
بروی بت ز بی تو مگر بدام و دل بفشد
و لیک کوششش بیکی که کوششت بستاند
جو باز چشم ترا بست باز وانکشاده
ولی بهر که روی ز راه جو کبک دواند
هر آنکه ... اندران حکایت
غلام عشق ... که هیچ عقل نداند
مثال ... نرگس نیافت بعالم
جو دو ... نیافت ... عقل ماند
سیاه ... آهو ... دل شیران
هزار آهوی دیگر ز شیر او برماند
جو در روش صیاد یافت مرغ قبولی
هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
هزار دل که ... جز او بماند
جو شاه ماه ... میدان چرخ اسب دواند
کسی که عاشق ... بود ... دل
ولیکن ... نیافت ... برساند

ایضاً فی البحر السابق

گرفت خشم ز ... بیرون شد
جو ... گوی ... شد
جو دل ... کوه و دریا شد
جو ... خانه ... شد
جو ... بود ... شد
... رفت و ... شد
... بود ... شد
... شد
... شد
... شد
... شد
... شد
... شد
... شد
... شد

ایضاً فی البحر الباقی

ایضاً فی البحر الباقی

ایضاً فی البحر السابق

جنت نعیم ... مقصود ... مطلب ... مقامات

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

میان دجانب ...
زین و بالکام ...

... مرحمت او
از آن کشاده ...

جو آب و نان همه جهان ز بحر بود

[illegible]

زو شمنی قفصم بشکنید و بعد از عید

چو مرغ در قفصم [illegible]

ایضا فی البحر السابق

دو ماه پهلوی هم بکرد بر در عید

[illegible]

چو هر دو سر بهم آورده اند در سر عید

هزار وسوسه انگنده اند در سر عید

[illegible]

زعید با تو از عید آمدست رسول

[illegible]

که تا بری خبر که هلال [illegible] عید

[illegible]

بیا که مفخر تبریز شمس دین بحق

جهان خویش نموده جهان [illegible] عید

ایضا فی البحر السابق

رسید ساقی جان با خمار خواب آلود

[illegible]

[illegible]

ایضاً از بحر سابق

[illegible]

ایضاً از بحر سابق

[illegible]

ایضاً از بحر سابق

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً از بحر سابق

[illegible]

ایضاً از بحر سابق

[illegible]

ایضاً از بحر سابق

[illegible]

ایضاً از بحر سابق

[illegible]

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب السابق

[illegible]

چون عالم صورت پیش از ...
[illegible]

ایضاً فی الجزو السابق

[illegible]

ایضاً فی الجزو السابق

[illegible]

بحر سریع مسدس مطوی مکشوف
مفتعلن مفتعلن فاعلات

از سوی دل لشکر جان آمدند
لشکر پیدا و نهان آمدند
جامهٔ صبر من از آن چاک شد
کز ره جان چاره‌گران آمدند
چادر افکنده و موسی‌ساز و ح
در طلب شاه جهان آمدند
بر مثل سیل خوش از لامکان
رقص‌کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورت و نهان گشت
بودکیان ملک ستان آمدند
هرچه عیان بود نهان داشتند
هرچه نهان بود عیان آمدند
هرچه نشان داشت از آن نشان نماند
هرچه نشان نیست نشان آمدند

آه ز دوران شمع منور چه بود
کآتش او در دل و دلبر بود
ای ز تو ما اندر دل من آتشی
سوختم ای یار چه باز و بود
صورت دل صورت مخلوق نیست
کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکر شیرین مرا چاره نیست
جز لب و خنده مرا هیچ سود
یاد کن آن زاکه بکی صبح دم
این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من از دل که بدیدم ترا
جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمهٔ تو آب خورد
غرق شد از روی و سیلم ربود
سیل تو ام برد به بحر فنا
کف بکرد نیستی و عقل بود
چون بجو دانه بکر بزم نی
هیچ بجز من دگری خود نبود
در تبریز است یقین جهان کن
شمس حقیقی که حقایق نمود

ایضاً فی الجزو السابق

برد دل شعله جان رسید
مید هدا این مژده که جانان رسید
دیده که خود در سر خود باز کن
تا که ببینی تو که زدوان رسید
دلبر پنهان که ندیدش کسی
در حرم جان تو پنهان رسید
دیو شود دور زکوی و درت
چونکه بیارت سلیمان رسید
بر سر میدان بدو ایدل چو گوی
زانکه شهنشاه بچوگان رسید
جزو بدی اول کشتی تو کل
قطره شود یم چو عمان رسید
راز نکو فاش کردانند این
وحی خدا بر تو چو قرآن رسید
گرسنه پیش تو آمد کنون
کاسه بنه زود که مهمان رسید

تیز بران تا برسد شمس دین
زانکه ترا خسرو جانان امید

ایضاً فی الجزو السابق

پیرهن یوسف و بو میرسد
وز پی این پرده خود او میرسد
بوی می لعل بشارت ...
گز پی آن جام و سبو میرسد
نفس انا الحق که منصور گشت
نور حقش تو بتو میرسد
نیست زبان هیچ ز سنگ آب را
سنگ بلا با سبو میرسد
آب حیاتست و رای خضر
جوی بکن کآب بجو میرسد
آب بزن بر جهد آتش این
باد درین خاک او میرسد
عشق و خود خانه درون چگی نه
غره بده هر لحظه بکو میرسد
هرچه دید عاشق از رخت و بخت
عاقبت آن جمله بدو میرسد
گرچه لب برد زنسو هر عروس
او و جهاز ش نه بشو میرسد
باید کو خواستی از آسمان
جز و ز خود دوست بشو میرسد
مژده دهای عشق که از شمس دین
از تبریز آیت نو میرسد

ایضاً فی الجزو السابق

تا ز تو بوی بدل و جان رسید
درد دلم جمله بدرمان رسید
جان خداوان بهر نیت برفت
روشنی جان به خداوان رسید
جان و دلم جمله همه عشق شد
سلطنت عشق بپایان رسید
هیچ سعادت چه بمیدان گرفت
رفت شکایت همه احسان رسید
عقل کجا باشد که زند لاف عشق
دیو کجا باشد چو سلیمان رسید
وسوسه جان و دل آواره شد
رمز مرا از بر جانان رسید

کار من بی سر و سامان نو
عاقبت الامر بسامان رسید
بانگ مدار بد کنون عاشقان
دولت ما بر سر کیوان رسید
شمس زند هر نفس از حق نفس
رو که بدین نفس از جان رسید

ایضاً فی الجزو السابق

چونکه کند تو دلم را کشید
یوسف ما از چه بصحرا دوید
آنکه چو یوسف بچهم در فکند
باز بقربا دم هم او رسید
چون رسن لطف درین چه فکند
خنجرهٔ دل گل و نسرین دمید
قیصر از آن قصر بچه میل کرد
چه چو بهشتی شد و قصر رسید
گفتم ای چه چه شد آن ظلمتت
گفت که خورشید بمن بنگرید
هر که فرو رفت کنون کو شد
جمله عشق نکذار و چلید
قیصر روم است که بر زنگ شد
اوست که ترسا بچه خواندش فرید
پرتو دل بود که زد بر عبید
پرشد و بشکافت که بیرون جهید
دوزخ گفتش که مرا جان بخش
تا نخورم هر که ز یزدان برید
گفت بموسی ز زبان خشوع
دوزخ با آن همه قهر و وعید
برگذر از آتش ای بحر لطف
ورنه بمردم ز شرم تو بغرید
گفت که ای آتش قوم مرا
زود ببین که خداشان گزید
جمله یکایک بکف او سپرد
گفت که نار تو ز نورم رمید
تافت ز تبریز رخ شمس دین
مشعل بود تو جهان را کلید

ایضاً فی الجزو السابق

وی بدم رو چو چم از باده داد
جان مرا این که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند
جان بسا جرعه چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا پیش خواند
جام مرا باده بی جام داد
ساقی آن باده زار و راح جو
زانکه بجام همه ایام داد
ساقی جان باده و ارواح خورد
کآنکه بجام داد
بس بود م قطره از بحر جان
چونکه تشنه جرعه با نعام داد
لطف چنان پیش رسد م زان جناب
زانکه مرا باده و هم خام داد
جمله جهان شاد شود زان کرم
خامش کفت و مرا جام داد
جلوه گری کرد بیک غمزه او
فتنه شود دو جهان ام داد
در تبریز است مرا دام دل
رحمت بیوسته بر آن دام داد

ایضاً فی الجزو السابق

دوش دل عربده گر با که بود
مست که کو دست و دو چشمش کبود
آن دل بر خوار و ز عشقش خراب
هفت قدح از دگران بر فزود
مست شده بر سر کوی فتاد
دوست از آن تا که خوابش ربود
آن عیسی رفت و قبایش بکند
وان دگری شد کمرش را گشود
آمد جنگی بجواز بد نار
جست ز خواب این دل بیمار و فقط
دید سر شکی که در آتش فتاد
جامه گرفت و سوی او شد چو دود
و بدر قبا رفته خمارش نماند
دید زبان کم شد سودای سود
برخشم او رخت می دلگشای
صورت اقبال چه درو نمود
گفت فنا یافت بقا کو برو
ذوق فنا یافت چه جوید وجود

عالم ویرانه نجف دان حلال
باده و صد شب از آن جهود
با جو خمرا چهم و خمرا بتهم
خیز قدح پر کن و پیش آرزود
آن قدح از لطف خیابه بچشم
چشم تو اندر می جان از نمود
زانسوی که وش آمد این طبیعه
زان آتش بود افغان شود
بس کن و اندر تیغ عشق او
دلبر چو بت هزاران جهود
مستم از جام می شمس دین
مست و دو چشم تکجاین مرشود

ایضاً فی الجزو السابق

زان ازلی نور که پرورده ام
در تو زیادت نظری کرده ام
خوش نکر در همه خورشید وار
تا که از آنکه اجب دو ام
سوی درختان نکر ای نو بهار
گردی و دیوانه به پژمرده ام
لب بگشا بیکل عیسی بجوان
گر دم و دجال جفا خورده ام
بنگر امروز خمار همه
گر نی تو چاشنی برده ام
درده تریاق حیات ابد
لیکن همگان زهر فنا خورده ام
مچو سحر پرده شب را در
لیکن همه محجوب دو صد پرده ام
بس کن و خاموش شو ای سعد دین
چونکه یکی کوش شنیده‌ام

ایضاً فی الجزو السابق

شاخ گلی باغ ز نو بر رست
هست حریف تو درین قصر باد
باد چو جبریل و تو چون مریمی
عیسی گل زین دو نهاد
رقص شاهد و کلید لقات
رحمت بسیار برین قصر باد
نکته قفل شد دماغ
گفت چو جائی که کیقباد
میوه هر شاخ بمعده رود
زانکه رست از کون و فساد

... غلط ...
روزی هر قوم ...
خوان بزرگست ترا ای جو
قسمت بکجست بر و بجست جوی
بخت بده از رخت بود المراد
بس که رقیبی بدل غذر و بید
زان مدد نور که از دو لاد
نوبت مستی ز عشق و کرده ام فزون
شمس حقیقت تبریز بید

ایضاً فی الجزو السابق

عشق مرا بر همگان برگزید
آمد و مستانه بهم را گزید
لشکر کژان کمان از جفت
روی مرا تا دره کاری رسید
باد تکبر اگرم بر سر است
همه نزدم دوست کردن بدید
کردم اچشم مروه و بر خشم
گنبد نیلی سر و بسا کشید
باده فراوان و یکی جام نی
بوسه چو بانی شد و لب نا پدید
قفل چه بیش بت و کلید
خون شن بزم جو آمد کلید
کو سک نفس این همه عالم بکیر
کی شود از سک لب دریا پلید
ای شب کفر از مرد بن تو روز
گشته بید از دم تو یا بو بید
جان بسعادت بکشد نفس را
تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ سکاری نه هزاران جهاد
کو ز سکهای سک تن رهید
ای خرف هر جوان شور سر
تازه شد از یار هزاران قید
وی بدان مرده برون از گور
صور دمید هذه حوش مجید
خامش و بشنو دهن خامش ...
ایدک اهدنا بعیش جدید
شمس چو از مشرق جان بردمد
گشت هر عکس که بدید بعید

...کار بت خرد
...و کز بر وی پر به
... نبود او که بسر رفت برد
شانه نبود او که بموی شکست
دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان
که دو جهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند
جان و خرد سوی سموات برد
جان دوم آنکه ندانند خلق
مصقله گردد و بجانان سپرد
صاف بر آمیخته با درد می
بر سر خم رفت و جدا شد ز درد
در سفر افتند بهم ای عزیز
مروزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی
اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقط ایرا فلک
نام تو از دفتر گفتن سترد
شمس بگو مفخر تبریز کو
هر که بمرد از دو جهان و نمرد

ایضاً في البحر السابق

نخل بهشتم همه حیران شوند
شعله بجویم همه سوزان شوند
لطف کنم عاشق کنم بعد از آن
لطف کنم تا همه تن جان شوند
فتنه کنم تا همه حیران شوند
لطف کنم تا همه تن جان شوند
تشنه کنم در پی آب روان
گشنه کنم در پی یک نان شوند
گاه ملک وار همه ذاکرند
گاه چو غولان بیابان شوند
گاه صبا بند چو ابر و ترش
گاه چو خورشید درخشان شوند
گاه ز داللش ملک بگذرند
گاه بدانند که نادان شوند
گاه چو کوهند به گردن کشی
گاه چو فرعون و چو هامان شوند
گاه ابوجهل و محمد شوند
گاه چو موسی و چو ثعبان شوند
گاه بوصلند فرح ناک شاد
گاه ملول از غم هجران شوند
گاه چو ایوب صبور اند و باز
گاه چو ذوالنون سوی زندان شوند
گاه بیفزود پس بربن شکرند
گاه تماشا گر بستان شوند
گاه که بر نوز خرا جات شاد
باز کشش غول بیابان شوند
گاه که گریند ز هجران ما
بار دگر بر سر جان شوند
گاه چو مرغان جهان فارغند
گاه چو طوفان همه جویان شوند
که همه گیرند غنچه و روشنی
گاه چو جانند و برازجان جم
که همه گرما طلبند و خوشی
که همه بستان زمستان شوند
مال دهند و دعوی فاروق کنند
زور دهند رستم دستان شوند
علم دهم حیدر و لقمان شوند
حسن دهم یوسف کنعان شوند
خامش کن زانکه بر شمس دین
جان و خرد واله و حیران شوند

سریع مسدس مطوی مکشوف مفتعلن مفتعلن فاعلن

آنچه گل سرخ قبایی کند
وانچه کمان زنگی کند
بید پیاده که کشید ست صف
آنچه که سنبل قفای کند
سوسن با تیغ و سمن با سپر
هر یک تکبیر غزای کند
بلبل مسکین جفا میکشد
آه از آن گل که جفایی کند
گوید هر یک ز نو و سال باغ
آن گل اشارت سوی مای کند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها
بهر من بی سر و پای کند
دست بر آورده برای دعا
با تو بگویم چه دعای کند
بر سر غنچه که کلاهی نهد
پشت بنفشه که دوتایی کند
گرچه خزان کرد جفا بالسی
چون که بهاران چه وفایی کند
فصل خزان آنچه بتاراج برد
فصل بهار آمد ادایی کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ
جمله بهانه است خدایی کند
غیرت عشق است وگر نه زبان
شرح عنایات خدایی کند
مفخر تبریز جهان شمس دین
باز مراعات شفایی کند

ایضاً في البحر السابق

آتش عشق تو قلاووز شد
دوش غلم سوی دل افروز شد
جان بسحر داشت مراد و منی
جان بهم گرم جگر سوز شد
من چه زنم باده و باکر او
کو به غلی بر همه پیروز شد
این دل ان ساده دلی گم بود
دیده غلامش بد آموز شد
هر چه بعالم خوشی شهوتست
هیچ نمیدانی آفت هر روز شد
آه که شب جمله درین حیله رفت
بوسه دهم بوسه دهم روز شد
باز بر هنه لقب نیل کرد
عقل و گر بار کمر دوز شد
از نظر رحمت شمس دین
عالم پر مرده چو نوروز شد

ایضاً في البحر السابق

هر که بجان کشته جانان شود
زنده جاوید به ارکان شود
هر که بجمعیت پر درد و بلاش
زود درین راه پریشان شود
جان بدو اندر غم عشقش روان
کانکه نه جان داد پشیمان شود
شاد درین بحر فنا شو که تا
سنگ وکلوخت در مرجان شود
و ار تو درین آتش ابراهیم
آتش تو لاله و ریحان شود
لاله و ریحان بهشت دهد
گر چو خلیلت همه تن جان شود
گرچه سماعیل خدا این سوی
جان تو شایسته قربان شود
هر که گدای در جانان بود
زود درین مرحله سلطان شود
خامش ازین گفت زبان را ببند
تا دل تو لایق رحمان شود

ایضاً في البحر السابق

هر که ز عشق تو گریزان شود
باره گر خواجه پشیمان شود
واقعه است همه برجان او
هر که سوی چشمه حیوان شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت
در حرم حضرت سلطان شود
تنگ بود حوصله آدمی
از تو چو دریای و چو عمان شود
رو بدل اصل دلی جای گیر
قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست
هر چه بود میل کسی آن شود
جان و دل از جذبه میل هوس
همصفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیز رود عاشق است
عاقبت الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش
گرنه ضمیر تو پریشان شود
گر تو شوی عارف حق شمس دین
جان تو بیننده عرفان شود

خفیف مسدس مخبون مقصور مفتعلن فاعلاتن مفاعلن فعلان

بسوی شمس دین گذر کنید
ز نشستن نالهای زار کنید
بر مخدوم روح سجده برید
قصه آب چشم و نار کنید
کشتی در بحر دیده ام زهی
دلق جان خراب بار کنید
سه سه سه

چون زعشقش بکار ماند غم
ای دو دیده و بس بکار کنید
از برای خیال شه و شاد
هر که چشم هست چار کنید
کافرین عاشقی باشید
گر بغیر رخش قرار کنید
تخت بی او چو تخته بند بود
بی وی از تخت هم فرار کنید
اشک عشق کاهل افتادست
از نسیم و بیش بهار کنید
شب تاریک هجر را هر دم
از شرار رخش فرار کنید
قلب سرمات روح زای او
عزم خود سوی نوبهار کنید
دل من چون شکار آن شیرست
جونش از روبهان شکار کنید
از کف من چو رفت شیر شکار
زود وش از اشک خون نگار کنید
سوی تبریز جان همی برد
روی تن سوی آن دیار کنید
دل من داغ او همی جوید
وایش سجده شرار کنید

ایضاً في البحر السابق

رسم نو بین که شهریار نهاد
قبله جان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نمود
او ز کان کرم عیار نهاد
منتظر باش و چشم بر در دار
کو نظر را بر انتظار نهاد
گل همه برگ عیش عشق بخت
روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا
کرد یکتا و در کنار نهاد
بید لا ز اچو دل گرفت بپیر
سرکشان را چو سر خمار نهاد
غم او را کنار گیر که غم
روی در روی غمگسار نهاد

کس چه داند که گلشن رخ او
بر دل بیدلم چه خار نهاد
از دل بیدلم قرار مجوی
کاندر و دردی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند
چونکه رو جانب شکار نهاد
آن زره موی درکمان زهگین
تیرهای زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت
خلق را درد در کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید
آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویشتن بکشید
جرمشان را بجای کار نهاد
نور عشاق شمس تبریزی
نور در دیده شمس وار نهاد

ایضاً في البحر السابق

شاهدی بین که در زمانه بزاد
بت و بتخانه را بباد بداد
شاه دانی که در جهان بخرد
کس از ایشان دگر نیارد یاد
از رخ ماه او چو ابر گشود
هفت گردون ز حمد کرد کشاد
همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور
سوی هر روزنی درون افتاد
تابشش چون بتافت بر هر سنگ
خانها را گهر و ز ر بنهاد
جانها ذره ذره رقصان گشت
پیش خورشید جانها دل شاد
ذوق عاشق نمود خاص حق
صاحب ذوق شد کلوخ نژاد
همه تن دل شد و چون خورشید
از فلک درگذشت بی‌عباد
همچو پروانه شمس تبریزی
جمله را آن که هر چه باد اباد

ایضاً في البحر السابق

صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند

تیغ صبا میزنند خورشیدان
تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره شد چو نقش صور
تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بکرد شان گردد
تا کهنهاش را جدید کنند
رغم آن حاسدان که پنج اند
تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان را بهم زحسد نجهند
حسد را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه اند
در حسد فعل خود پدید کنند
کیمیای کنند هم افلاک
لیک در عدت حدید کنند
آن همه از ماه عجب تر زایند
کو کهی بانگ و که چه کنند
خنک آن دم که جمله اجزا را
بی ز ترکیبها وحید کنند
بس کن این و سر تنور ببند
تا که نانها ترید کنند
جوشدی مرمرید شمس الدین
دل و جان ترا مزید کنند

ایضاً في البحر السابق

عشق جانان مرا ز جان ببرید
جان بعشق اندرون بجان برسید
زانکه جان محدث و عشق قدیم
هر که این در وجود آن نرسید
عشق جانان چو سنگ مقناطیس
جان ما را چو آهن خویش کشید
باز جان را ز خویشتن گم کرد
جان چو گم شد وجود خویش ندید
بعد ازان باز با خود آمد جان
وام عشق آمده و در وجه
شرح این وا و بن ز حقیقت عشق
جمله اهل صفا ازو برخیه
این نشان بدایت عشقست
هیچکس در نهایتش نرسید

خفیف مسدس مخبون محذوف فاعلاتن مفاعلن فعلاتن

عشق را جان بیقرار بود
یاد جان پیش عشق عار بود
سرو جان پیش او حقیر بود
هر کرا در سر این خمار بود
معده بر قلب بیند عاشق
اندر آن صف که کار زار بود
تکیه جانب کریز نظر
گرچه شمشیر صد هزار بود
عشق خود در غزا بزبر تست
کی سگی شیر مرغزار بود
عشق جانها در آستین دارد
در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم و اندیشه
پیش جاروبش ان غبار بود
همه کس را شکار کرد و بلا
عاشقان را بلا شکار بود
هر بلا را چنان بجان بخرند
که بلا نیز شرمسار بود
جان بخشد ولی صلاح الدین
کو ز اسرار کردگار بود

ایضاً في البحر السابق

هر که اسپ گستاخان برد
لقمه عشق در دهان ببرد
ما در عشق طفل عاشق را
پیش سلطان بی امان ببرد
ناله بانغ و زجان فارغ
پیش آن جان جان جان ببرد
رو به عقل اگر چه جهد کند
ره بدان ضیغم زمان نبرد
جان فدا عشق را که او دل را
جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب فنا گشته
عشقشان جز که بانشان نبرد

خون چکیدست ره رو این رهست
عاشقی جز که خون فشان نبود
هر کش از خون نه بوی مشک آید
تو یقین دان که بوی آن نبود
دیده را الحق شمس تبریزی
جز بمعشوق لامکان نبود

ایضاً فی البحر السابق

هر که بهر تو انتظار کند
بخت و اقبال را شکار کند
مهر یاران چو گشت منتظرت
سینه را سبز و لاله زار کند
بحر خورشید کان چو منتظرت
سنگ را لعل آبدار کند
انتظار او دیم بهر سهیل
اندرو صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد
روی را صاف و بی غبار کند
زانتظار رسول تیغ علی
در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار حبوب زیر زمین
نقط را شاد و خوش عذار کند
آسیا آب را چو منتظرست
سنگ را جست و بیقرار کند
انتظار قبول و می خدا
چشم را چشمه اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم
سینه را اوج در چو بار کند
بشره را انتظار درد خشم
بهر منوشهمان عقار کند
بی کنارست فضل منتظرش
رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هست نشود
شرح آن کانتظار یار کند
انتظارات شمس تبریزی
شمس و ناهید و مه دوار کند

خفیف مسدس مخبون مقطوع
فاعلاتن مفاعلن فعلن

دیده خون گشت و خون نمی خسپد
دل ز سودا ز جنون نمی خسپد
مرغ و ماهی ز من شده حیران
کین شب و روز چون نمی خسپد
آسمان خود ز من کنون خیره است
کز چه این زبون نمی خسپد
پیش از این در عجب همی بودم
کآسمان نگون نمی خسپد
عشق بر من فسون عظیم خواند
جان شنید این فسون نمی خسپد
باده نوشید از لب دلدار
دل از این پس فزون نمی خسپد
این یقینم شدست بیش از کی
کز بدن جان برون نمی خسپد
زان دم نوش کز لبش بچشید
گشت خندان کنون نمی خسپد
هین خمش کن با صنم چو شود
دیده را چون نمی خسپد
ز اقتضاهای شمس تبریزی
جان ز جز دو فنون نمی خسپد

ایضاً فی البحر السابق

شور من نان مصر را ماند
شب برو بکذرو ناز خورد
آن زمان نیش بچو کرنا زده بود
پیش از آنکه برو نشیند کرد
کر بسیر خیر جای دیگرست
می بمیرد درین جهان از برد
هچو ماهی دمی بجنگ طبیب
ساعتی دیگرش بهمنی سرد
ور خوری بر خیال ناز کیش
بس خیالات نقش باید کرد
اگر تو نقش خیال تو باشد
نبود گفتن کهن ای سرد

ایضاً فی البحر السابق

مرلب زم و لیک کی شاید
زاغ با طوطیان شکر خاید
گرچه طوطی هم از شکر زنده است
زاغ را می گمیز خوش آید
هر یکی را ولایتیست جدا
کفش کر پای اسب کی آید
عشق در خویش بین که جا گنجد
ماه و گرگ سنیر زراید
بگمیز از کسی که عاشق نیست
زانکه کر کین تر اکر افزاید
کر نشوی کوه بهاء و عشق
بهر سرهات بداکهی
رو نگر تو خراب خانه از آنکه
شمس تبریز مست می آید
رو خمش باش اندرین درگاه
مست با خود بده می شاید

ایضاً فی البحر السابق

هین که هنگام صابران آمد
وقت سختی و امتحان آمد
اندرین وقت عهدها شکنند
کارد چون سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود
مرد را کار چون بجان آمد
هلا ای دل تو خویش سست مکن
دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند
تا بگویند زر کان آمد
گرم و خوش رو به پیش تیغ اجل
بانگ بر زن که پهلوان آمد
با خدا باش و نصرت از وی خواه
که مددها ز آسمان آمد
ای خدا آن چنان فضل فشان
چونکه بنده بر آستان آمد
چون صدف ما دهان گشاده بهم
کابر فضل تو در فشان آمد
ای بسا خار خشک کز دل او
در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده ام ترا که ز تو
دل خوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمت و کار و عاطفتست
کز مرا خصم بس گران آمد
ای ابابیل هین که بر کعبه
لشکر پیل بیکران آمد
عقل گوید مرا خمش بس کن
که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم ای خدا لیکن
بی من از جان من فغان آمد
ما رمیت اذ رمیت هم ز خداست
تیر ناگه از آن کمان آمد

ایضاً فی البحر السابق

هر که در ذوق عشق دنگ آمد
فارغ از نام و ننگ آمد
نشود بند گفت و گوی جهان
شیر گیری که چون پلنگ آمد
شیشه عشق را فراغتهاست
گر برو صد هزار سنگ آمد
ناصح و ناموس کی شود مانع
چونکه آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین
پیش چو دل عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد
گر که سرخ و سیاه و زنگ آمد
ای عطارد تو می نویس که عشق
بمراعات بعد جنگ آمد
زهره در چنگ این نوا میزد
کان قمر عاقبت بچنگ آمد
شمس تبریز هر که بی تو نشست
خرد او بپیش عشق لنگ آمد

ایضاً فی البحر السابق

هر کرا ذوق دین پدید آید
شهد دنیاش کی لذیذ آید
الخیانت عقل را چه خواهی کرد
که تکلف رکیک و بیخ آید
عقل بفروش و جمله حیرت خر
که ترا سود ازین خرید آید
نه از آن جاهلیست ای عاقل
که درو عقل کس پدید آید
نشود باز از چنین قفلی
گر همه عقلها کلید آید
گرد آید ذره ذره جانک
آن همه بانگ تا شنید آید
چه شود پیش و کم ازین دریا
بنده گر پاک اگر پلید آید
هر که رو آورد بدین دریا
گر بود مس طلا پدید آید
تمز را بدل که عقل کل جنگ
پیش عشق اختر مرید آید

ایضاً فی البحر السابق

یوسف آخر زمان خرامان شد
شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عشق تو چو رو بنمود
تن چه باشد که سنگها جان شد
تخت بنهاد فراق بخت گشت
تاج بر سر گرفت خاقان شد
عشق مهمان بی تکلف آمد
خانه خود بود و ارزان شد
رو بمال از جلال حق رونیه
قفص و مرغ و بیضه پران شد
با دلان خیره گشته کین دل کو
بیدلان را خبر که دل آن شد
پای کوب و جهش ز سر گیر
قصه من مگو که پایان شد
زر جو در باخته چو جعفر آخر
فرو او برد از آنکو در کان شد
تنگ کم گو خموش قاصر باش
عفت و قیل و قال عصیان شد
شمس تبریز در دبالی خست
بام گردون برای آسمان شد

خفیف مسدس مخبون مقطوع
فاعلاتن مفاعلن فعلان

آتشی افگند در جهان خورشید
از پس چار پرده چون خورشید
خنگ آزاد کرد برهنه زبود
وای آزاد کی برست چو بید
دل بیدست عشق از مرغ
زال سپید کریست سرخ و سپید
عشق این ولایتیست چنانکه
ترس زایست اندرو امید
هر حیاتی که بکشد شهوت
چون برآمد ز عشق شد جاوید
بنگ عید وصیت بر فلک که برد
ور بپرسی برس از ناهید
زین عروسان خبر ندارد کسی
آمد آنجا بیار بر سر نو دید
شمس تبریز یوسف عهدست
خسرو آزاد بدیجان بنخرید

ایضاً فی البحر السابق

خسروا ما کر فتنه طلبید
فتنه بر خاست هیچ منشینید
همه شما هم شکار گزینید
هم شکار هم شما که بشر بینید
همچو اشتر گشته ... همه
بر بر سپستان که ... نگینید
نشود شاد اگر کجان دارم
گر کجیست دو گاه غمگینید
بنگ برآید ذوق شیر فی
تا بد خوش نشسته بر زمینید
لذتی هست با شما گفتن
همه شما داد و جان سکینید
شاهدان فانی و شما جهد
با لب لعل و جان شیرینید
در صفای می نهان دیدم
گرمیشا چون که دمی رنجینید
در بهشتی که هر دمی که رسیت
هر در آید جون بهشتینید
تبریزی شوید اگر در عشق
بنده شمس ملت و دینید

ایضاً فی البحر السابق

دیده ما شب دراز باید کرد
روز نشد دیده و باز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند
آن طرف ترکتاز باید کرد
سلطنت جان بسوی بی سوییست
تو زان سو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد
خویشرا جمله گاز باید کرد
جام عمر را از آب حیات
چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات
زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین یگانه است
وقت نازست ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست
مرد رب نیاز باید کرد
قبله روی او چو پیدا شد
قبلهها را نماز باید کرد
سجدهای کر آن سری باشد
پیش آن بی نیاز باید کرد
پیش آن عشق عافیت محسود
خویشتن را ایاز باید کرد
چون حقیقت نهفته در مخفیست
ترک گفت مجاز باید کرد

ایضاً فی البحر السابق

زندگانی صدر عشق باد
از دش پاسبان کمالی باد
هرچه نیست مقبلان خوش
پیش او نقد وقت و حالی باد
مجلس کرم پر حلاوت او
از حریف فسرده خالی باد
جانها و آنکه دو بر عجب
زینت پیش چو نقش قالی باد
بر بیمن دنیا او دولت
هم جنود و هم حشم الملاد
دو ولایت که جسم و جان خواند
بر همه هر دو شاه و والی باد
بخت نقدست شمس تبریزی
او بهر عمر او و بالی باد

ایضاً فی البحر السابق

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
زعفران لاله را حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
نیمه خندیده بود و نیمی زرد
دست باید ماند و برخاک
پاک بنگر داد رخ سرد
دست مبکوفت نیمی لاف
کین چنین صنعتی کسی نکرد
صعوه پیشکش دیدی
بیضه چرخ زیر پروردی
باز شد خنده خانه زنجا
زانکه با خنده و کی مرد
تازه تا گر کسند این زنشان
باز گوید همه و دلخور
جفت و طاق از چه روی بازی
چون نداند جفت را از فرد
هین برو بیار خویش وهم
آنکه رویش هزار لاله وورد

ایضاً فی البحر السابق

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق
زرد معشوق ناز و عاشق زرد
آن دو رنگ مخالف از یک جفت
برخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست
سرخی و فربهی و عاشق زرد
چونکه معشوق ناز اغاز زد
ناز کشی عاشقانه بر زد
انا کالشوک سیدی کالورد
فهما اثنان فی الحقیقة فرد
اذا الشمس انتی کالظل
منه جاء البقاء و منه البرد
ان جالوت بارز الطالوت
ان داود قد دوا فی السرد
دل ازین زاد لیک شاد نخت
هیچ تا کر زاد از زن مرد
باز در دل یکی ولیست نهان
چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سواد بود
اوست کین گرد را برقص آورد
نیست شطرنج تا تو فن کنی
با تو کل بر نبرد مهره نرد
شمس تبریز آفتاب دلست
میوهای دل از نفس پرورد

ایضاً فی البحر السابق

عشق تو مست و کف زنانم کرد
مستم و صد دم چه دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور
خویشتن را ترش نتانم کرد
شکرینست با حلوائی
مست حلوا درین دهانم کرد
تا کشود او دکان حلوا را
خانه ام برد و بی دکانم کرد

خلق گوید چنان نمی باید
من نبودم چنان چنانم کرد
اولا خم شکست و رنگ بریخت
نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می بجای آن یک خم
در خور بر داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنه خویش
پخت و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر
کرد یوسف دعا جوانم کرد
بهر کفر سگ آسمان و زمین
چون زمین بود و آسمانم کرد
از ره کهکشان گذشت قلم
زانسوی کهکشان نشانم کرد
نردبانها و بامها بودم
فارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من
در جهان همچو جان نهانم کرد
برپریدم ز شست وی چون تیر
جنگ در من زد و کمانم کرد
چون مرا نرم یافت همچو زبان
چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبان متصل دل بودم
راز دل یک بیک بیانم کرد
چون زبانم گرفت خون ریزی
همچو خنجر در میانم کرد
بس کن ای دل که در بیان ناید
آنچه آن یار بی بیانم کرد
من نهان بودم از دو چشم جهان
شمس تبریز جان عیانم کرد

ایضا فی البحر السابق

عید بر عاشقان مبارک باد
عاشقان عیدتان مبارک باد
عید بوی ز جان ما دارد
در جهان همچو جان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین
تا بهفت آسمان مبارک باد
عید آمد بکف نشان وصال
عاشقان این نشان مبارک باد
روزه مگشای جز بقند لبش
قند او در دهان مبارک باد
عید بنوشت بکلک ربش
کین نبی بشکران مبارک باد
عید نان آمد ای سبک روحان
رطلهای گران مبارک باد
جشن شاه خوری صلاح الدین
نوشهای نهان مبارک باد
گر نصیبی بمن دهی گویم
بر من و بر فلان مبارک باد
شمس تبریز همچو عید آمد
بر من و دوستان مبارک باد
شمس تبریز دست من بگرفت
که ز این و آن مبارک باد

ایضا فی البحر السابق

عاشقانی که با خبر میرند
پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند
لاجرم شیوه دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند
نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف
دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان می بری که شیر آنند
چون سگان از برون در میرند
هر دو شاه و جان [illegible]
چونکه عشاق در سفر میرند
[illegible]
چونکه دریای آن قمر میرند
عاشقانی که جان بجگر کرده اند
همه در عشق یکدگر میرند
همه را آب عشق در جگرست
همه آینده و در جگر میرند
عمر هست و همچو در یتیم
نی بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلک پرند
منکران در تک سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند
با قبایل جمله کور و کر میرند
زانکه شب [illegible]
همه بی خوف و بی خطر میرند
و انکه اینجا علف پرست بدند
گاو بودند همچو خر میرند
و انکه امروز آن نظر جستند
شاد و خندان در آن نظر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ ولی
این بتقدیر گفتم ای میرند
بدر آن روشنند چون خورشید
زانکه در پای آن قمر میرند
شاد هستان در کنار لطف که اند
نی چنین خوار و مختصر میرند
و انکه اخلاق مصطفی جویند
چون ابوبکر و چون عمر میرند
منکران تو شاه شمس الدین
در دم مرگ بی خبر میرند

ایضا فی البحر السابق

گر ترا بخت یار خواهد بود
عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب
کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که میرود بی عشق
پیش حق شرمسار خواهد بود
هرچه اندر وطن ترا بگشاد
ساخت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که در غم عشقی
چون چه بر دوبار خواهد بود
فقر گزودی تو ننگ میداری
آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر کاهو گیرست
عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون از این لاشه خر فرو آید
شاه دلدل سوار خواهد بود
چون ره پیش روح از این جسد و تن
اندر آن مرغزار خواهد بود
وین جهد وجه را بگشای
کز ملک زرنشار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا
هر نهان آشکار خواهد بود
هر که خود را نگرد خوار امروز
همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد
اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود
پشه را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بست نظر
سخره انتظار خواهد بود
هر که از اختیار گردش عشق
مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او مست و مست عشق نشد
تا ابد در خمار خواهد بود
هر که او مهر مهر این کم کرد
اشتر بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست
خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن از ره سخن نشانه غبار
آخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریز چون ترا زرگست
دل از و بیقرار خواهد بود
هر که او نور شمس دین نشناخت
روز و شب بیقرار خواهد بود

متقارب مثمن سالم
فعولن فعولن فعولن فعولن

دل گردون خلق کند همه دم نو بهاری
[illegible]

متقارب مثمن سالم المقطوع
فعولن فعولن فعولن فعولن

جهان را بدیدم وفایی ندارد
جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قصر زرین خورشید منکر
که در اندرون بوریایی ندارد
بس ای پادشاهان شده سوی کرسی
چو کوری که در کف عصایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر
بجز قبیحی بقایی ندارد
از و کشته ترسان برو کشته قربان
زهی علتی کان دوایی ندارد
کسی سر نهد بر فسونش چو مار
[illegible] ندارد
کسی جان [illegible] شقاوت
ز جانان ره جان فزایی ندارد
[illegible]
که [illegible] کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خلالی
بجز درد و رنج و عنایی ندارد

چرا جان نبازد بدرگاه معشوق
عجب عشق تو و اصطفایی ندارد
چه شاهان که از عشق صد ملک بردند
که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه نقصان کرد است این عشق با تو
که مسکین شدی کو عطایی ندارد
[illegible]
چه ره دیده کان جلایی ندارد
خمش کن بشارت بر عاشقان کش
[illegible] ندارد

ایضا فی البحر السابق

سحرگه [illegible] چه شد
از آن برق [illegible] چه شد
از آن طلعت خوش [illegible]
ز فوق سر بسته وا تا چه شد
ز ریحان و گلها [illegible]
سراسر همه دشت و صحرا چه شد
خدایا تو دانی که بر ما چه آید
خدایا تو دیدی که بر ما چه شد
ز خورشید برقی که گردون چه شد
[illegible] که جوزا چه شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را
مقدس ولی ز آن تعالی چه شد
چو بیکرد بخشش نظر شمس تبریز
بنادان چه بخشید و دانا چه شد

متقارب مثمن مقصور المقطوع
فعولن فعولن فعولن فعول

زمانی که ذرات اشیا نبود
بجز ذات حی توانا نبود
وجودی که هر ذره [illegible]
بجز فرد و قیوم یکتا نبود
[illegible]
چه حاصل چو چشم تو بینا نبود
چه گویم من این سر که پیدا نبود
که آدم بجز وی توانا نبود
ز اسمای [illegible] کل گشت فاش
بجز وی [illegible] نبود
[illegible] از نور ذاتش و عالم [illegible]
بجز ذات او هیچ پیدا نبود

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

متقارب مثمن سالم
فعولن فعولن فعولن فعولن

[illegible]

[illegible]

رها کن این خشب ای زاهد اکنون
مجنون آن که آمد شاه جهان
غم و اندیشه را کردن بر بندید
که آمد دور وصل و لطف و ایثار
بلای ساربان اشتر بجویان
ازین خوشتر کجا باشد طلب دار
چو مهمانان به دولت رسید نو
بیای خازن و بگشای انبار
طرب مشتاق را و زی بیاید
چنین بندهستی دیگر بیدار
خمش کن تا خموشی بگوید
دولت اصل عشق سلطان گفتار

ایضاً فی البحر الهزج

بگفتی دی به ترکی یاد میدار
بکردی آنچه گفتی یاد میدار
بگفتی تا قیامت با تو جفتم
کنون با جور جفتی یاد میدار
بگفتی خار باشم پیش دشمن
چو گل با او شگفتی یاد میدار
بگوش خصم من گفتی نخفتم
مرا دیدی نخفتی یاد میدار
مرا در شبهای تاریک

ایضاً فی البحر الهزج

خداوندا خداوندان اسرار
زهی خورشید و خورشید انوار
زعشق حسن تو خوبان برقص
برقص اندر مثال چرخ دوار
چو جمله ای زخوبی است بروی
بیا ماندست و مای عقل از کار
[illegible] آتش و آب حیوان
[illegible] دوست [illegible]
ازان آتش برویدست گلزار
وزان گلزار عالمهای دل [illegible]
ازان گلها که بر هر تازه تر شد
ازان گلها که بر رو دست پر [illegible]
[illegible]
اگر چه عشق او [illegible]
یکی غارتست [illegible] آتش
عجب روزی برارم سر [illegible]
[illegible]
لکن در کار آن دلبر تو [illegible]
چو کرکی می [illegible]
چو زان پرده [illegible]
ز جان آدمی [illegible]

[illegible]

خیال او چو ناگه در دل آید
دل از جا میرود الله اکبر
مراد در عالم معنی و صورت
جمال شمس تبریزست رهبر

ایضاً فی البحر الهزج

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

چه بود اغاز و نهایت جانم
بنگر آن قصه‌ای نکوکار
یکی طفلی ز دل برخاست صد ره
زهر روی چو چنگ آواز صد تار
نماند نطق و ماند نطق در دل
نماند عالم و ماند خدا یار

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

من زاری عاشقان چه گویم
ای معشوقان ز عشق تو زار

ای بی تو حیات و عیش بیکار
از من رگ جان بریده بادا

ایضا له

ایضا له

ایضا له

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

در بهار ار چه جفت و ز درای
کوته است آن بخت بیدار و شهور
کون زر گر چه نیک پا قدرست
نیست او با لعل شد منظور
وانکه خود لعل با همه لعلی
چه بود پیش برق آن که طور
وان که طور پیش خدمت او
گر زوی است رازهای ناحضور
گرد خود نیش گر چه بر گردی
کی رسی در نعیم و در زنور
تا اشارت رسد ز شمس الدین
آن خداوند فرّ نهاده و جهور
چشم باید که تا نظاره کند
موج دریای روح را بوفور
تا یکی چشم از و هزار شود
تا شود غفلت تو عین حضور
می پذیرد و همه من ترکی
باز شیر بز برفزود ز شور

ایضاً فی البحر السابق

روی بنما جان کمن مستور
ای بهفت آسمان چو در مشهور
ما یکی جمع عاشقان ز هوس
آمدیم از سفر زراه دور
ای که در عین جان خود داری
صد هزاران بهشت و حور و قصور
سر فرو کن ز بام و خوش بنگر
جانب جمع عاشقان رنجور
ساقی صوفیان شرابی ده
کان نه از خم بود نه از انگور
زان شرابی که بوی جوشش او
مرده را برون کشد از گور
ختم کردم بمن بده جامی
کز ز بو بیخود و کون شد مخمور
جام صافی که مست ازو یعقوب
هر که یکجرعه خورد شد مسرور

ایضاً فی البحر السابق

گر تو خواهی دلی پر از انوار
خانه را رو تهی کن از اغیار

[illegible]

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

کامل ز نبودی به همنشین ناقص　　مستان شراب شوق گفتند همه

ناقص بله تو از قرین ناقص　　کفر است بجای به زبان ناقص

مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

باده لطیف
بالا یطاق

با تو بگو به
شعر بی نفاق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

روی او فتوی بچاک گریبان زند

زلف او دعوی کند که بنگ دکان

[illegible]

جشم خود را جشمه حیوان جندان ...
همک رنگ آورد را ذکنک ...
منقر شو آورد ای در جهرم
او لا بر بند از گفتن زبان
شمس تبریزی اگر گشا به راه تو
جون شوی بسته زبان ور از ...

ایضاً فی البحر السابق

ای خدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار
قصد این بستان و این بستان مکن
جون خزان بر شاخ و برگ دل مزن
خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست
شاخ مشکن مرغ را پران مکن
جمع و شمع خویش را بر هم مزن
دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشن‌اند
آنچه میخواهد دل ایشان مکن
کعبه اقبال این درگهست
کعبه امید را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مکسل
خیمه رفعت اجل را ... مکن
نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر
هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

ایضاً فی البحر السابق

آمد آمد در میان خوب ختن
برد و دست را بگرفت ...
داد شمس ... عشق ...
بر چرخ ... گردون برزن
اندر آب انداز ال نوح را
هر که باشد خوب ...
هر کرا وا اندر دل ...
هر که در کشتی ... در دریا مکن

ایضاً فی البحر السابق

از دو روا از گوهر ...
از مرد عاشق ...
هر زمان ... ... جان ... خون

عادت خوبان جفا باشد جفا
هم بر آن عادت شده احسان مکن
گرچه دل ... در جفا ...
در جفا آهسته رنجیدان مکن
... بوسه و ...
ای از لبت ...
یوسفی را ... زندان مکن
جون سر زندان ...
وعده ها ...
تو جشم عاشقان ...
عشوها ... ایشان مکن
نقد ... مفلس ...
در حد ... کان مکن
... بیچاره ...
... بر ... مکن
جون نه ... تخجیر ...
قصه موج و خروش بحر آن مکن
شمس تبریزی ...
... خود روی با جانان مکن

ایضاً فی البحر السابق

ای زبان ... ای زبان
هوشیاری در میان ...
گر جا ... هوشیار ...
ور ... کیر ...
گر خماری ... خواهی اندر آ
... خانه ...
... خواهی ...
... دو ... روی ...
... آن ...
... در میان آن ...
... ایشان آن ...
سیم ... جو ...
سیم ... ثمان
... خوبی بسیم ...
... باشد ... جهان
تا ... بالها جون جبرئیل
گر چه ... در جهان

... منصور ... الطیب
... بن ... کل ...

ای دل آرام من ... مکن
... ... ما ... من
از نظر ... دل بیرون ...
زانکه تو شمع ... مکن
جان من جان تو ... من
... ... و ...
... ... فراق
... گرد ... ...
... ...
... جان ... مکن
... ... تو گفت
... ... گردون ...
... ...
جان ... تو ... اندر ...
... ... آن مرد ...
با ... ...
... ...
... ...
... ...
... و ... کار ...
هر که ... جاه ...
چاره ... خود ... جون ...
جون ... ...
جون ... ...
هم ... ...
... ...
شمس تبریزی ... منصور
هم توی ابو القاسم ...

ایضاً فی البحر الثانی

ای ... دل ... قصد ... مکن
... ... مکن
... ...
... ...
... ...
... زلف ... مکن

[illegible]

[illegible]

منبیان عقل و خواصان فکر
از دل و دیده کشیده بر چون کن
سالها از ننگ فروه و ذنب
هفت افلاک از یکی چولان بکن
روز و شب شمس حرکه و هشت
هشت جنت گوشه ایوان کن
از برای قطب و مشکلات
از کتب خانه یکی فرقان کن
از برای حجت خلق جهان
نفس قاطع حجت و برهان کن
و ربدانی رنگ امکان چه روشت
نقش نقاش مبدا انسان کن
روز عید [illegible]
خلق عالم کشته قربان کن
زهره و پروین [illegible]
از علو رفعت کیوان کن
شد عطارد از دل جان مشتری
ماه و خورشید [illegible] سرگردان کن
کوه در وقت تجلی [illegible]
[illegible] موسی واله و حیران کن
[illegible]

[illegible]

شمس الدین و شمس الدین بگوئی [illegible]
شمس [illegible] از درون و از برون

ایضاً فی الجواب السابق

[illegible] و [illegible] و [illegible]
شمس دین [illegible]
شمس دین [illegible]
در صفات [illegible]
شمس دین [illegible]
نور ذات [illegible]
شمس دین [illegible]
[illegible]
شمس الدین [illegible]
شمس الدین [illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

ایضاً له فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً له فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً له فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً له فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً له فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً له فی البحر السابق

[illegible]

بشرود و شیر با طفلان تو بگو
ست و بگو به یکبار که آمین
بلکه شده آتش و ای خلیل
مژده یعقوب شو و پیرهن
نور دیده و شد بصر آفتاب
آب حیوان شده ز نی یاسمن
بلکه ز دست شکنی غذا
با همه گوش و زبان و دهن
فهم کند ای یکی از لطف تو
زهره و هر دو ای جواهر فن
کرده ای ... کرم گور
حلوا شود ... من کفن
بس کن از این شرح و خمش کن که تا
بلبل جان خطبه کند بر فتن

ایضا فی البحر السابق

ای تو چو خورشید و شده خانه من
کفر من و توبه و قندیل من
سجده کنان چشم و دست نقش کن
کای ز تو جان یافته تمثال من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب
تا تو بگویی که ز قاص من
نقش کل و عقل کل و آن دگر
بحر معنی گوهر و غواص من
کف بزند کوه به رقاص من
جرم من و اغلاط و قصاص من
بر لب شاه ندای که تو
توبه کن ای خاص بتا خاص من
چشم هوا را برخ خود جمال
تا نکشد بر چشم من

ایضا فی البحر السابق

بانگ برآمد ز دل و جان من
گاه ز مجو به پنهان من
سجده گه جمله مه و صحن من
تاج سر من شه و سلطان من

خسته و پشت دل و دست من
دست شدم یوسف کنعان من
دست شود دم که ببین غم که گشت
گفت ز دست من و دستان من
گفت نگنجد که بر و شکر کن
جمله مرا ای شده قربان من
گفتم قربان کیم باز گفت
آن معنی آن معنی آن سمن
صبح چو خندد به در چشم اوست
دیده ببستم چه که گریان من
دل شود دم که بیابی چون نشان
دیده بگنجد به دلستان من
جوش بر آورد روان گشت آب
از شکافت چشمه حیوان من
تنگ ابر آب حیاتش نگر
در بن هر سی و دو دندان من
آب حیاتت روانه ز روش
تازه و بو شده ریحان من
بند ز این آیم و این بیرب
بند و ترا زین دل حیران من
بس کن و کستاخ مرو پیش شه
پیش شهنشاه سخندان من

ایضا فی البحر السابق

باز رسید آن بت زیبای من
فرخی این دم و فردای من
در نظرش روشنی چشم من
در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر بکوشش رسید
بانگ من و نعره و هیهای من
بر در ما کیست که در میزند
جان و جهان است تمنای من
در چه خیالی هوای روترش
رو هله حلوای حلوای من
دور مکن سایه خود از حرم
مجاز مکن سایه از پای من

فی غنیمة السکر و زمزم لسنا
تن تنتن تن تنتن تن تنتن
قد ظهر الصبح فحل الجرس
قد وضع الحرب فحل الحزن
طیب الراح و نعم المطیب
واختلط الشهد لنا باللبن
فطمع فی الزاید فاذوقت
فاسق و اسرف سرفا مشتهیا
سوی لنا سنک المرتضی
زن لنا زنة هی الاحسن
نحن لنا جملة جیرانا
لیس علی الارض کمنة العطن
من هو لا یغبط هذا الشغف
من هو لا یعبد هذا الوثن
بالرسالات هوی تنتهب
فاقنع بالاوجه ما ممتحن
قد سکر القوم و نام الندیم
فرب بالوحدة نحن افتتن
مفتعلن مفتعلن مفتعل
فعلاتن فعلاتن فعلن

ایضاً فی البحر السابق

ست از تو شده دل شیدای من
نیست جز از وصل تمنای من
جانب بر روی دو ده چشم بود
دره و جهان مشق و تماشای من
مخزن دل جوی اگر بایدت
گنج سخن فی زقولای من
خیز و بیا جانب بازار جان
تا که ببینی رخ زیبای من
[illegible] من از هر طرف
ماه رخان جمله و غوغای من
جلوه گری طلعت خورشید رخ
مست و خوش شده صهبای من
ای رخ تو ماه شب عید غم
ای لب تو عیدی و حلوای من
سوخته از تو که شش و این
کام دل این دم و فردای من
هست به نجره دل من جوش تو
نام تو شد گوهر دریای من

ایضاً فی البحر السابق

می زدم صبح از این خانه کن
رنگ این خانه که رفتم و طن
خانه یار است مقام قرار
کفر بود نیست برون شدن
گفت مکو خواجه برا هم مکن
راه دهن نیست تو را هم نکن
هر که درین خانه درآید چو ما
همچو منش بی سر و سامان کن
خیزد و به بند در آیا جسد
فارغ و برگشته و صد در کهن
عشق من انست تو مجنون شدم
جان من انست برو جان من
ای خنک آنرا که بکشتن کرم شد
ز آتش روی تو چو بیرون کفن
آن رخ چون ماه به برقع مپوش
ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این در رحمت که گشادی ببند
ای در تو قبله هر ممتحن
شمع توی شاهد تو باده تو
هم تو شهی و عقیق یمن
باقی عمر از تو نخواهم بجز
حلقه بگوشی تو اهم مرتهن
تو گل و من خار که پیوسته ایم
بی گل و بی خار نباشد چمن
من شب و تو بدر که بنور توشم
ای مرجان دل شب مرکن
شمع تو پروانه جانم بسوخت
بی غمی سر تهم انداز لگن
می زدم شیر من از جست
می زدم پس من از گردن
تن زدم از غیرت خاموش شدم
مطرب عشاق بگو تن تن
خط تبریز و رخ شمس دین
ماهی جانراست چو بحر عدن

ایضاً فی البحر السابق

مست رسید آن بت بی باک من
در رگ من و دل کش و چالاک من

گفت بمن بنگر و ات شو
هیچ مگو ساکن شد خاک من
زلف و کاکل این دیده و دل گشت
پاک کشم و نظر پاک من
دست بزد خرقه من خاک کرد
گفت مزن تکیه برین چاک من
روی چو بر خاک نهادم بگفت
پاک کن روی خود از خاک من
ای ست آورده و بست برم
تا که نیم شهر چو اشک من
گفت زدم در تو ولی سوز جوش
لیک رسید آن که فدا کن
تابش انوار رخ شمس دین
نیست بانده لب درآکن

ایضاً فی البحر السابق

نحن الی سیده عارها عبون
طیبه النفس به طاب بیعون
سیده تا صبح جیبا عشا
فانفسنا نحن له یا بعون
فرقه ان جاع الی باکل
نحن الی قطرة جیبا بیعون
سوف به قیه بجیبا دعه
تحت اثاره بداعما یعون

بحر منسرح مطوی موقوف
مفتعلن فاعلات مفتعلات

شب که رحمت بر از اولیات
زهره زند بر ده شکرفانت
چند مرا کو که زدم نست و عیش
منخرو خسته لشکر عیان
ماه رخان خوبرخو چون تو نیست
بنزوایش تبریز چون ملک
وه ده شما زنده و زنده فلک
تا که کو اهی نهد بر کسان
حفظ که کرده ای دگر ها ایشان
تا که کرده سوداکر رو ز زبان
بیع و شش ساقی را که ها
سست میکند ماسبحان که با یا من
جام جهان که بر رو بمن جواب ها
بر رو بوده خواب و خواب شیان

ساقیا باقی چشم خوش و جان فشان
خاک سیه بر سر این باقیان
از سر از آن دست کرامش چون
تا که شوی مست علو آسمان
عشق چو معشوق جهان بیچو جان
عشق چو حلوا و جهان چون نان
حلق من از لذت حلوا ایست
تا گه حیله حلوا بیان
فاش شنو که رحم حبیبا بیوم
شاد که بهم شود بیان

ایضاً فی البحر السابق

ای بده ای ساقی آخر زمان
ای ربوده عقلهای مردمان
خاکیان زین باده بر کردون شده
ای بی تو زنده بابان جهان
مستی از باده در زندان جسم
وا رهان جان را ز زندان مغان

بحر متقارب مثمن سالم
فعولن فعولن فعولن فعولن

ای بت شیدای به خمکان
ور عشق و دوای سوختگان
هر کسی را که غذای هست
نیست جز غم غذای سوختگان
گو که بر عهد تو هست آخر
وصل و خوبی های سوختگان
بر تا به غم سرای وجود
ذره ای ز بلای سوختگان
عاقبت شد خوش یکیاره
بر گرد آن شتای سوختگان
و لطفان قد او بیابان
با وجانم فدای سوختگان
گو دکو این مست کوته کن
آنکه دارد هوای سوختگان
شمس تبریز تو غش بکشت
ز بی کیمیای سوختگان

ایضاً فی البحر السابق

ای بانکها سوی عاشقان
من خم بانو دو دل چون ذرات

سخن تلخ چه ای انگشت
ای تو سر مایه جان شکران
در دل سوخته ام گنجی زن
که تو ی دلبر بر خود شکران
دل سوخته ام تیر کن
چو ز نی بر سوی لب پر ان
با گل ز تو کلاه بکر دم
گفت من هم زو دم جامه دران
گفت زگرد که زمن بخش را
که منم بنده صاحب نظران
که چون جمله چمن سوخته
ز آتش او دگران تا دگران
مرده خورشید عشق زرخ او
اندرین جوی ز زیر و زبران
بحر در جوش ازین آتش تیز
دخ و خجو داده دامن با کران
که تو بیکث که خدمت را
کو شکار تو ز نیست که ران
بانک دف و رباب من می آید
که بگو حالت این مهجوران
باک کو تو بجهان محرم کو
چه خبر کو به لب از لب نبر آن
ظاهر گیر بود جای جهان
باطن بحر مقام کهران
ظاهر و باطن من جان بنشیند
کو برین بحر و در بکنار
غزل پا بکشد بی پایان
کرده پایان برون تا تا سران

ایضاً بحر رمل مخبون محذوف
فاعلاتن فعلاتن فعلن

ایها الساقی حبیب ادرکنا
که برا غداوی بگی بر بیان
هیچ سرد الیما از این سرد
گر بکتم من حدیث عشق جان
تو خدا وند جب شناسی
بس فی جنبی سکو بر زبان
تو که کنم که من بر جو بهتا
در نتوان خبر بستم کمان

شمس تبریز را سبکوسیت
کاسه داده به زعحن جنان

ایضاً فی البحر السابق

چیست باعشق آشنا بودن
بیگانه از که و دل جدا بودن
خون شدن خون خوردن و خود بودن
با تمکان برون و ما بودن
چند پیوسته و لیک نیست گردن
لیکن کنند هم ترین کن
آن دولت را تبه کن ز زمرد
آن ان دعای او خوشست که این کن
مکن هر ای خام نیست که بر
آن خلق کشان که وبالین کن
ای فسون ما و جان قدرت
رو فسون صبح آیات کن
عوضه چو مرغ بی تو تنک سر
بیخن براق وصال ازین کن
حسن دارای توتاست لایحی کن
حسن یا دو فا تو کمامن کن
چون تو بیرم تو هم خوابی کرد
اتکا تو سر که تو پستیکن
جاه جهان ما بده ما بد زروح
وا رو لایشتران کرایکن
تا که به وصال خود سننا
جا ده آب و زاده و قرچان کن
ای دو جسمه جهان جون شش
این جها ز آتوان جهان من کن
اتکای آفتاب رخت
جیپ دل الوطن طورت بسیکن
بس کمه شد زحد کستاخی
من که بکسر کو بنیان لایق
بسا دو این سخن نیست لایق
اکی آن لا لایق است یکن
شمس تبریز را بعدل حرام
کو شمال بلاک بر فقرکن

ایضاً فی البحر السابق

با دو بر خواسته و ز دلها کن
در همرا عشق بازی کن
جون دولت در بر رو خوش
روی در جانب جهانکن

کی بتوان سوی صبر کردن
کی تیغ بکشد و بهر جنان زدن
ای بی پیوسته جهان جانان زد
نی توان زاه زی چشمان کردن

ایضاً فی البحر السابق

چند نبود آشنا بودن
مکن از که دل جدا بودن
خون شدن خون خوردن و خود بودن
با تمکان بر او خوب بودن
رو مستان اکنون پست که تکبر
جد بگو حکم عنایت بودن
کمین کنید هر زد کیست نیست
غالیه فد بدر و قضا بودن
از بلا و قضا گریزی تو
تریاق از دی بلا بودن
سینه عاشقی که روز عاشق را
تو نشانی بگر بلا بودن
شمس تبریز زم تقوی بید آن
مرتقی سالک رضا بودن

ایضاً فی البحر السابق

چند تقطه ره جهان کردن
آب وزر بر که بر بهان کردن
ز رخ تو بدکه بی تو کبیر آوردم
بی تو را با بید اغه آن کردن
اتکا شیر چون روان کردن
شیر دا تو شیر اوان کردن
آسمان را تو کرد هچون خاک
خاک دا داده آسمان کردن
بعد ازین شیوه دگر کیرم
چند بیکار دیگران کردن
تیز زن دستی توای مطرب
این با دستی آن توان کردن
این کی کون نه رمه لیست نغم
رقص برود بر کران کردن
نیکیه دار دو بر جنان فرو تر کیر
تا که قو غم جهان آن کردن
آنکه کی تنک ز لکو دو لسنک کشنده
سنت آن کو ده باک آن کردن

آنچه مطلوب تست در جان است
طلبش را سوی ظهر از مکن
راه از سوی وصل کوتاه است
تو بنا محرمی دراز مکن
در بیعقول عشق بازی ست و
بر خود ای دوست در فراز مکن
از عنق تنک دارو غم خواهان
جعد را ما کسی ش خراب مکن
حال جون حال بیست غنزه منز
روی جون خواب نیست تا زه مکن
روز روزه سوزو بهشت برست
شب مخور باده و نماز مکن
راز با ما بگو صلاح آن است
با خودی وقت حال از مکن

ایضاً فی البحر السابق

بر کشتم زماها و جهان
کم دم من جو روغن جمیع
بعد این شهر و شهر انسان ادام
تا نیست نه اندر و بکسان
خوبش ابد ا زین جهان در رزم
که نیاید مرد جست مان
برزمان جانب دکر تا ام
بی طبقات و حاجیان کشان
ای خدا در تو چون که ساختم
به جستن قوم را اینجا
تر سی را کنون سو اش ام
کو نیابد کرد او در ستد
از بی کار و آن بیرون تا ز م
جو تو آواز او کنید جو سان
شمس تبریز هر نفس کوید
قصد عشق روی ممنفان
شهر تبریز شهر جان شمس
مرا خوبه چه کار شهر ستان

ایضاً فی البحر السابق

گر چه اندر فغان و ناله دیدن
اندکی هست خو لیستن دیدن

آن نباشد مرا چو در عشقت
خو کرم من بخویشتن ورزیدن
بخدا و به پاکی ذاتش
باکم از خویشتن بنه بدن
دیده گر ز رخ تو بر گردد
بکر آید به یوسف کردیدن
در جهان دولت و جهان دیدن
ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
عاشقان را ز اسلم شد
بر همه مرگها بخندیدن
فرعهای درخت لرزانند
اصل را نیست خوف لرزیدن
باغبانان عشق را باشد
از دل خویشتن میوه برچیدن
جان عاشق تو العجب
در مکافات رنج بجیدن
زهره و دانش بورزای خواجه
خوان عشق را بورزیدن
جز از این گفت کشش بزرگی
لیک کو گوش بهر بشنیدن

متقارب مثمن [...] فعولن فعولن فعولن فعولن

بگو هر شبانی زین عشق سوزان
بی آتشی در نهانم فروزان
اگر ای نباهم و گر بی سامان
بکارت وعشق بشبها و روزان
مر عقلها خود و زند لیکن
جگرهای عشاق شد خود بسوزان

متقارب مثمن محذوف مقصور
فعولن فعولن فعولن فعل

الا ای دل آرام جان شکن
غمین کن بهر کو ز گل در چمن
ببوی تو شد مست نرگس نقاب
براندازد و بازار گل بشکن
برای قدوم تو ای سرو گل
زر زرخود ره وار و اغذر و چمن
بتو هر که پیوست از جان برید
خبر دار زبان جان گر پر چمن

و لم مسکن نشت معمور داد
برافروزم از لطف جستار خ
خیالت بچشم آمد امید و گفت
بعشق چو گفتم کرشمی لطف
جا و دل بشش را باز جوی
بیا آمد و راز عهد حباب کن

ایضا فی البحر السابق

بکش آن رخ و دلربایی مکن
دگر با کسان آشنایی مکن
بچشم سیه خون مردم مریز
برویی چو شب دلربایی مکن
مرو از بر ما اگر میروی
دگر عزم رفتن جدایی مکن
چو معشوقه خدمت ای بجورد
دگر عاشقی پارسایی مکن
بجشمی که کردی نهایی نظر
بد نرگس از آن ماهی مکن
و فا حسن خوبان نیارد کند
وفا جسته کن بی وفایی مکن
چو هر کسی رستی چو گهر
چو نقش نگین گره نمایی مکن
من و تو بهم هیچ جان تو خم
میان تن و جان جدایی مکن
زمین بشنو این پند و جان را بجو
بر تجلی روشنایی مکن
بهل گفت عشق را اندیش و دش
گرا نده و خود دمی تو رایی مکن
بهوکفت دل تشنان ای بو الفضول
تو دیوانه که خدایی مکن
چو عشقت گنج قناعت نشین
اگر شاه جهانی گدایی مکن
بر خیز چو بچو بو لاسی
ره و بیت زور آزمایی مکن
اگر منعمی داد خدمت سپر
وگر مفلسی ذکر هایی مکن
خضر نیست آب حیوان بجوی
سکندر بشو پادشایی مکن
نوا یافتی از رخ شش دست
شکایت تو از بینوایی مکن

ایضا فی البحر السابق

بکش آن آشنا و فی کلکون مکن
ندانم که باد و دانست با خون مکن
نگارا قیمت جان را تو فاجر جسم
چو گشتی تو بی تجیبو مکن
مرا خویش بشوید آب و ز گل
رسا مر باش و بهر جو مکن
در اخرای من خویش در آنجمن
بجویی مستی جو موسی و هارون مکن
ز نی آب حیوان ز نی آتشی
که جمع آنچه هر دو بیکجا فنون مکن
جو نامی بجیب جو دل فروزند
چه خوش جنگ و رزد بقانون مکن
برو باقی ز ساقی من بجوی
که زد و افت بشیر گی افسون مکن
تحسین کن که دانش زین کنه است
مصور دل از فضل بجون مکن

ایضا فی البحر السابق

بهر دی دلم را بداری ز نان
گرفتم که دکان خیالت باد دلن
درای درایم بجبری بجیرم
بگوی بگوم علامات مستان
آن بدنت پستم کرده با من
برای کریبان دریدی زدام
جا و دیگر و بیشتر ای کر گفتی
نکو کر بگفتم مرجان مرجان
شد ای شرابی که دل جمع کرد
چو دل جمع کرده شود تن پریشان
نخواهم نخواهم شراب بهاری
از آن بجز بکش شراب بزواوت
ز تو باده ودادن من سجده کردن
زمین بسکر کردن ز تو کوه بر افشان
جان نمر کن ای جان که شکرم با تو
وظیفه بیفزا و جندان برسند آن
بگو شان بگو شان شرابی ببسته
بهاری بر آمد زنی برگ ریزان
خراب کن ای جان که از شهره دان
خرابی بگو بده دیوان بیلطف

خوش آمد بشنای تن که جانان بگو به
علی بیر گردد چو یکبار شمثان
خوش کردم ای جان بگو توبت
تویی یوسف ما تو بی خوب کنعان

ایضا فی البحر السابق

نت زین جهانست و دل زین جهان
هو ا تا زاین و خدا یار کن
دل تو غریب و غم تو غریب
نیندا ز زمین و نداز آسمان
اگر بار جانی و یار خرد
رسیدی به یار و بردی تو جان
و گر با جسمی و یار هوا
تو با این دو ماندی در بند آن
سکر تاکهان آن جنایت رسد
گرای من غلام جنان تا کنان
که یک جذبه حق به از صد کنشت
فنا تا چه باشد بهای نشان
نشان چون گذشت و فی نشان بجزبان
نشان چون بیان بی نشان چو گفتی
نگاه فی نگاه کار این مسره و باز
نو بدیت بقعه جنتم روان
بو نوا ز جهان تا کمان بعید و
هر بنجا نهان تا بعید جهان
ز خورشید بگو چو ظاهر شود
بره بیز گردون و کهکشان
نخش گر کجش کن که در خاکشیب
هزاران زبان و هزاران بیان

متقارب مثمن مقصور قطیعو
فعل فعولن فعل فعولن

هر چه کنی تو خواهد دلی ریان
هر چه کنی تن گرده به و جان
چشم منی تو گوش منی تو
این دو چو گفتم باقی میدان
گر بجهان آن گنج نبودی
بهر چه بودی خانه و بریان
گنج طلب کن ای پدر من
دست بجنبان دست بجنبان

بوی خوش تو همه باشد
باگل و ریحان باگل و ریحان
ذره بذره گشته هیدت
کو همه خود را بین تو از آن
گر به در آید موش ز بامو
کر نکند ای تو بر انسان
عشق چو باشد کم نشود جان
دو رهیا باشد سایه جانان
باقی این را هم تو بیان کن
ای همه مهر و گوهر تابان

متقارب مثمن اثلم [...]
فعل فعولن فعولن فعل

ای بخت در ماکو بر عطف کن
واین سر و را چون کمیباب کن
ای شمع مستان ای سرو بستان
تا کی ز دستان ای خسرو فن
بگریت برما هر سنگ خارا
کز این درد ما را آخر دوا کن
ای خشم کرده دیدار بر ده
آن ماه جدا ابکه برتا کن
جهان مردی تو بسیار کردی
آن مردمی را اکنون دو تا کن
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب
در ظلمت شب چون مرضیا کن
در و قدیمی و رنگی منتهی
گر دمستی را ماجرا کن
گر در تغیر و در زر و سیم
بی تو جسیم و زرمان تا کنت
من لب بر بستم در عشق شمعم
بگشای دستم قصد کفی کن
ای شاه بر نروی کش کر بر
ور ما بگیر زین همه خدا کن

[...]
فعلن فعلن [...]

آن دلبر سر [...] بر بست
زنده شده و [...] و در رست
گفتم قفس [...] تو مرا
ای قفس [...] من
گفتا [...]

در شیوه مرا جان و سر من
گفتم بخدا اگر تو بر وی
ای ابت تو بدار این بکر من
اختر تو شبی را کمی نکنی
بر رنگ رخ بچون زر من
ای حمی منت چشم خوش تو
بوده جادای چشم تر من
گفتم جستم چون رگ قضا
خون همه را ز درد سوی من
بفت نرگس گلزار رخت
بر اشک خشک این کوثر من
مر تخم و جز خوبی بود
در طالع من این اختر من
عودی تشد و معقول خدا
تا او نرود در مجمر من
گفتم چو از قصه بجان
جز خون نبود نقل و خور من
تو سرو و گل و من سایه تو
من کشته تو تو جید ر من
کفت نشود قربانی من
جز تا دو دادای جان گر من
اسحاق نبی باید که بود
قربان شده در خاک در من
من جون ریزه خوان
زنده و منت در محشر من
بامر کنم تو روی نرگش
تا شکر کن از تو بر من
مینجه چو گل چون برگ ندت
تا ابر شدت در شکر کن
نان تا نه طبی در بجز من
نان تا ز می از تخم من
این گفت ونشد چون ماه بسبب
شد آب روان منتظر من
اسحاق نبی من واله تو
تا ابر شدت در شکر کن
گفتم چه بود چون لطف کنی
آهسته روی ای سرو کن

گفتا که خوش کن جنگ فلک
لنگا خور و دو محکم من
با قیش مکو تا رو زد کر
تا دل سبو از مصدر من
خوش کو اگر خاش نکنی
در شیشه تحفه این آزر من

ایضا فی البحر السابق

با من بنشست دل یکدا کن
گرسنه ستیم تا که کن
مجنون نشدم از بهر خدا
زان زلف مرا یک سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی
سی پاره ستم ترک چله کن
مجهول مرو با مشغول مرو
زنهار بنو با قافله کن
ای مطرب دل آن نغمه خوش
این مغز مرا پر و لوله کن
ای زهره و مه ز آن مشغله ها
دو چشم مرا ده مشغله کن
ای موسی جان جوپان شده
بر طور بر آ ترک گله کن
نعلین جهان بیرون کن و رو
در وادی طوی پا آبله کن
تکیه که تو حق شد عصا
انداز عصا و از آن یله کن
فرعون هوا چون شد حیوان
در گردن او رو زنگله کن
چون تخت شوی عمرش توی
بر خیز و بیا خوش مشغله کن

ایضا فی البحر السابق

تا زنده شده زو [...]
شاه [...]
[...]
آب [...]
رو [...]
بو [...]

هر لحظه مرا در بیش رخت
آن سر که آه و شکر من
من جنگ بهم من چشم تر
انیت مهانجنگ و ترمن
آنکس که منم خاک دراو
مسکو بر او بام و در من
باده نخورم ور زانکه خورم
بوسه و هواو ساغر من
آنکس که منم سرمست او
مسکر دد او گرد سر من
بستان و فاکر گرد مید
آن دایه جان وان مادر من
از من دو جهان صد بر نکارد
چون آید او اندر بر من
در دار فلک قلعه به به
چون گرد او از لشکر من
بر بند دهان خاموش شو
غماز بست این گوهر من

ایضا فی البحر السابق

چون دل جانا بنشین بنشین
چون جان جا بنشین بنشین
ملک ملکا کم کن تعب
ای خوش سیما بنشین بنشین
سمری کشتی همچون کشتی
ولنگر دریا بنشین بنشین
افلاطونی جالینوسی
لشکر همه را بنشین بنشین
چون کی چون کی [...] تا کی
همچون حلوا بنشین بنشین
خو کم خوردی تا کی گردی
یکدم با ما آخر بنشین
تا کی لالا سوز دها
بی او مه تا بنشین بنشین
همچون میزان گشتی لرزان
همچون جوزا بنشین بنشین

ایضاً فی الجواب السابق

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

[illegible]

لب لبستم ای بت سنگ لب
بی و اسط و پیام برگو
شش الف ما جو حرف عشقت
با عشق خواص و عام برگو

ایضا فی الجواب السابق

ابشار زحیث فقالو
قالو زدیقول لا ینالو
والعشق بحبسیم جهار ا
الحمد لکم فلا تزالو
من کان تحرسا جداً
الیوم تکمدوا وقالو
من کان مشت قنوط
ذا بوا وقضا حکوا و نالو
والحسن علی البهاء تجلی
دلسکر بهواه والکمالو
من بعد فان تروا اغضو با
ما ذا غضب قد ذا و لالو

ایضا فی الجواب السابق

جز جو هر عشق را وفا کو
با عشق یکی شو و منشو دو
بحر طرب است عشق باقی
شد معدن ملک ناف آهو
روی تو تماره سرخ باشد
چون در عشق است مرتزا رو
باکت بشنس جبت اخ عشق
زنهار میا رو رخ بهر سو
گر عشق بهارت شو کلا عشق
جسم شود دلیل تو ار
بوی عشق است رهبر عشق
هر کس نه را بنان برد بو
خوای که بپای در نست
با عشق نشین تو بر دو زانو
ما زر گرده دست و جوهت
جان انا کوی تو کوا هو
مو گفتن حال الی القالت
چون زرگو بدیه کیمب تو

تا مس باشد همیکو د من
چون زر گردد همیکو د هو
مس گفت زر زر گر تو بعقالی
زر ا فکنه بسش شو کرو فو
نر و مخدوم بسش ابن شد
نو مید و بکر و بجیدة او
چش بیسنا زبان حالت
و جب شد و بسشا و مرجو
گردش فارغ ز کیمب ا
بز زر بر فت و شکری کو

ایضا فی الجواب السابق

و بدی که جب گرد آن بری رو
آن ماه لقای مشتری رو
گشت بتان همه تکو فت
ورد و رخ پسلی آزدها رو
شد کفر جو شعلهای ایمان
گا و رد لیوی کافری رو
شد جلد جهان بهشت خندان
زان سرو روان جوهری رو
وارد و و هزار چو سطلق
وای ار آرد باحری رو
از رونق بهار جون گل رخ
بر عنم دل مرغوی رو
کا فور نثار کرد خورشید
بر چهره شام عنبری رو
تنگ در رو کرد فتنه خورشید
در پای شبان اسغوی رو
شد شیشه درون بجو لاله
آن باده لعل جسری رو
زیب شد عشق و کشت لنگر
بنهاد و خرد بلا غمری
بر باده لعل گشت جون
تا چند نهد بزرگی رو
بس کن ز هر فتنه اشوران
یار گرد ان ز شاعری رو

بحر مشتمل منقطعه
مستفعلن مستفعلن مستفعلن

[illegible]

ایضاً فی البحر ...

ایضاً فی البحر الرمل ...

ایضاً فی البحر ...

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

[illegible]

ایضا له

ایضا له

ایضا من البحر الثانی

ایضا له

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر به ... سبک ... شو
خبر عشق ... هم بگرد
... با خودم ... ده
که ... نهد باز رو
تو ... بخشش و ... تو کهن
... را بیک نظر کن تو
... خود این باشد
... را ... شو
... را بگوی تا به هم
در خور ... روغن تو
ای دل آن شاه ...
خلق ... تو کم ده
... هر سوی ...
تو به لاحول ...
بی سوی عالم ...
...
کار امروز را ...
...
...
چشم از و بر مگیر لا تطغو
...
و ارمان خلق را ز عین السو

چو در صبر آیم بود صبر او
چو از غم بسوزم بود مجمر او
چو در رزم آیم بوقت قتال
بود صف ... او
چو در بزم آیم بوقت ...
بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسم بود ...
بود کاغذ و خامه و محبر او
چو بیدار گردم بود هوش او
چو خوابم ... او
چو جویم برای ... قافیه
بحافظ بود قافیه گستر او
تو هر صورتی کز تصور کنی
چو نقاش خامه بود بر سر او
تو چند انکه بر تر نظر ...
ازان برتر تو بود برتر او
...
...
...
و زین شش جهت بگذری داور او
رضای رضای شمس الدین تبریز
و ترک سر ... او

مفاعیلن ... فعولن فعولن فعولن فعولن

چو از سر ... بود سرور او
چو من دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بود
چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در مجلس آیم شراب و نقل
چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در کان روم او عقیق و لعل
چو در بحر آیم بود گوهر او
چو در دشت آیم بود روضه او
چو در چرخ آیم بود اختر او

... فعلن فعولن فعلن فعولن

بی دل شده ام بهر دل تو
ساکن شده ام در منزل تو
...
زر ...
شد جمله جهان ...
قبله دل و جان هر عاقل تو
شد عقل و خرد دیوانه تو
بی علم و عمل شد عامل تو
مرغان فلک پر بسته تو
هر عاقل جانان عاقل تو

[illegible]

ایضاً ...

[illegible]

... فعلن فعولن فعلن

ای ... مردان برگو برگو
وی شه میدان برگو برگو
[illegible]

ایضاً فی ...

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

ایضاً فی البحر الباقی

ایضاً فی البحر الباقی

ایضاً فی البحر الباقی

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

زهی لوای علمت لا اله الا الله
که زد بر اوج قدم لا اله الا الله

...

مخمس ... مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

[illegible]

ایضاً له البحر السابق

ایضاً له البحر السابق

ایضاً له البحر السابق

ایضاً له البحر السابق

ایضاً له البحر السابق

ایضاً له البحر السابق

ردیف فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

الردیف الیاء البحر السابق

البحر السابق

الردیف الیاء البحر السابق

البحر السابق

ردیف الحرف الباء

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

والله اعلم بالصواب

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

که گفته است
جانا جان فدای

نه تو مانی نه علی
گر کریدی

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

مرا از ... [illegible]

[illegible]

اینها عمر رفت ساقی زر بسنز

ایضاً له الجواب السابق

[illegible]

ایضاً له الجواب السابق

[illegible]

ایضاً له الجواب السابق

[illegible]

ایضاً له الجواب السابق

[illegible]

ایضاً له الجواب السابق

[illegible]

ایضاً له الجواب السابق

[illegible]

ایضاً له الجواب السابق

[illegible]

ایضاً له الجواب السابق

[illegible]

ایضاً له الجواب السابق

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً له فی الجواب

[illegible]

لاامن ولاایمان ...
اقطع طمعی من النجاح

ایضاً فی الجواب

یا مالک ... الزمان
[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضاً فی البحر

[illegible]

ایضاً فی البحر

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

ایضاً من البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً له الجواب

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر

[illegible]

ایضا له بحر السابق

[illegible]

ایضا له بحر السابق

[illegible]

ایضا له بحر السابق

[illegible]

ایضا له بحر السابق

[illegible]

ایضا له بحر السابق

[illegible]

ایضا له بحر السابق

[illegible]

ایضا له بحر السابق

[illegible]

ایضا له بحر السابق

[illegible]

ایضا له بحر السابق

[illegible]

ایضا له بحر السابق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب السابق

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب السابق

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب السابق

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب السابق

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

ایضا فی الجواب

[illegible]

و بیمار از سر

۲۷۲

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

[illegible] مطلع [illegible]

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

ایضا فی الجواب له

[illegible]

[illegible] مطلع [illegible]

[illegible]

ایضا فی البحر الباقی

[illegible]

ایضا فی البحر الباقی

[illegible]

ایضا فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

رباعی فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی البحر الباقی

[illegible]

ایضاً فی الحروف الیاء

ایضاً فی الحروف الیاء

ایضاً فی الحروف الیاء

ایضاً فی الحروف الیاء

ایضاً فی الحرف الیاء

ایضاً فی الحروف الیاء

ایضاً فی الحروف الیاء

ایضاً فی الحروف الیاء

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

ایضاً فی الجواب له

[illegible]

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

ایضاً فی الجواب

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر الباقی

ایضا فی البحر السابق

ایضا فی البحر الباقی

ایضا فی البحر السابق

ایضا من البحر السابق

ایضا من البحر السابق

ایضا من البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

ایضا فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

ایضاً فی البحر السابق

[illegible]

[illegible]

عیاب

[illegible]

[illegible]

ای دل ز جفای دلستان مگریز
وز دوری خود ای زبان بان مگریز
بیچون ز بان ز ... مگریز
صد جان بچه ... مگریز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۰۰۰/- ریال